نشریه دانشجویی

وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

دوره‌ی جدید

*

ابدیتی مثل انتظار

شماره ۱۱۴ مهر ماه هزار و چهارصد و دو

* ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

*

هنـگام انتظـار، لـولای درِ زمـان نمی‌چرخـد و انتهـای راهـرو پیـدا نیسـت. یـک سـاعت، یـک عمـر بـه درازا می‌کشـد و صـف بـه جلـو حرکـت نمی‌کنـد. بایـد زمـان را به‌جـای پیمـودن، تـاب آورد.

هارولد شوایتزر

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

* ماه‌نامه فرهنگی، ادبی و اجتماعی

زندگی با همه‌ی مفاهیم و قالب‌هایش هرروز ما و پیرامون‌مان را در بر می‌گیرد و به سمتی که خودش می‌خواهد، می‌برد. ما با بیان تجربیات و انتقال آن‌ها در مقیاسی بزرگ به تکرار مکررات دامن می‌زنیم و اگر هم دامن نزنیم، از طرفی تنفس‌گاه تخیل و از دیگر سو ظرفیت عقلانیت حداکثری را از خود دریغ کرده‌ایم.

شرح نزیسته‌ها و توقف روی از یادرفته‌ها اما، مجالی به ما می‌دهد برای خروج از قالب‌های اجباری و قدم‌زدن در مسیر رویاهایی که اگرچه نیستند یا نبوده‌اند، اما قابل‌تصور، قابل‌تخیل و قابل‌دسترسی هستند.

نشانی وقایع اتفاقیه

مشهد، میدان آزادی، پردیس دانشگاه فردوسی، سازمان مرکزی جهاددانشگاهی خراسان رضوی، ساختمان معاونت فرهنگی، دفتر سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی

تلفن: ۰۵۱۳۱۹۹۷۳۳۳

کد پستی: ۹۱۷۷۹۴۹۳۶۷

وب‌سایت: sdjdm.ir

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: vaghayemag

شماره ۱۱۴ | مهرماه هزار و چهارصد دو

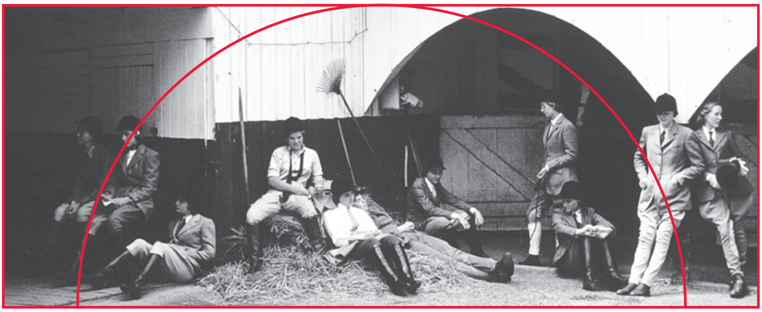

به صاحب‌امتیازی| سازمان دانشجویان جهاددانشگاهی خراسان رضوی

مشاور فرهنگی| دکتر کمال‌الدین ناصری

مدیر مسئول| هنگامه الهی‌فرد

سردبیر و مدیر رویداد| شادی اسعدی

نمونه‌خوان| مهدی نعیمیان‌راد

مدیر هنری پروژه| شهرام دلدار

طراح یونیفرم| فاطمه فرهمند

صفحه‌آرا و طراح نشان‌ها| مریم مقدم

گروه رسانه| نازنین آریان و مریم مقدم

مدیر مالی| زهرا عطارپور

وقایع اتفاقیه در ویرایش و اصلاح یادداشت‌ها آزاد است.
در این نشریه از فونت‌های دیباج و دوران استفاده شده است.

نشریه دانشجویی
وقایع اتفاقیه
۱۳۸۹

برنامه‌مرحله‌منطقه‌ای‌پنجمین‌دوره‌مسابقات ملی‌مناظره‌دانشجویان‌ایران(شرق‌کشور)

صفحه ۶

همچـــون یـک خـــانه بـــه دوش

درباره‌ی برنده جایزه ادبیات نوبل امسال: باب دیلن

صفحه ۷

دوهفته‌نامه فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و ادبی / سال سوم / شماره بیست و سوم / نیمه دوم مهر ۱۳۹۵

نگاه ویژه:
مـرگ بر فـقـر
به بهـانه ۲۶ مهر، روز جهـانی ریشه‌کنی فقر

مرگ بر فقر

حسین رجب‌پور
دکتری اقتصاد ۹۳

علی‌رغم پیشرفت‌ها و دستاوردهای خارق‌العاده و بی‌بدیل عصر ما در زمینه دست‌یابی به فناوری‌های نوین و تغییر چهره جهان و جوامع، که از یکسو سفر به کرات دیگر را محقق ساخته و از سوی دیگر تولید را به ابعادی ورای تصور رسانده است. واقعیت فقر و نابرابری هنوز بخش‌های بزرگی از جمعیت جهان را رنج می‌دهد. شاخص ۱،۲۵ دلار در روز درآمد که برای سنجش «فقر مطلق» (و نه حتی فقر نسبی) مورد قبول نهادهای بین‌المللی قرار گرفته است نشان می‌دهد در حدود ۱ میلیارد نفر از جمعیت جهان هم اکنون زیر این خط زندگی می‌کنند. این شاخص نشان‌دهنده درآمدی است که نیازهای اساسی زندگی فرد با کمتر از آن تأمین نخواهد شد. گرچه این رقم در ۲۰ سال گذشته، سیر نزولی داشته اما نکته منفی آنجاست که بهبودها از توزیع جغرافیایی به‌شدت نامتعادلی پیروی می‌کند. عمده بهبودهای رخ داده در دو دهه گذشته مربوط به بهبود وضع اقتصادی غول‌های آسیایی (نظیر چین و هند) بوده است. درحالی که منطقه پایین‌تر از صحرای آفریقا در این دو دهه حتی وضع بدتری را تجربه کرده است.

اما چگونه است که دو سده پس از انقلاب صنعتی که قدرت تولیدی بشر را به‌شدت افزایش داد و رشد خیره‌کننده بهره‌وری را به ارمغان آورد، مظاهر خشن فقر هنوز از جوامع رخت برنبسته است؟ آیا غذای کافی برای تغذیه گرسنگان وجود ندارد؟ آیا منابع موجود در طبیعت کفاف تأمین همه انسان‌های روی زمین را نمی‌کند؟ آیا مشکل از کم‌کاری و تنبلی فقرا است که برای تأمین معاش خویش کوشش نمی‌کنند؟

تعریف متعارف اقتصاد، این علم را «علم تخصیص منابع کمیاب» می‌شناساند. نکته‌ای که در این تعریف وجود دارد «منابع کمیاب» است. آیا این به معنی فقدان منابع کافی برای رفع مظاهر خشن فقر است؟ پاسخ این است که خیر؛ منابع در زمین فراوان هستند. صدها هزار هکتار زمین حاصلخیز، صدها هزار تن منابع معدنی، هزاران تن محصولات باغی و دامی و ... در زمین موجود است. منابعی که با تقسیم به جمعیت زمین، سرانه قابل توجهی را نصیب هر فرد می‌سازد. پس مشکل کجاست؟ واقعیت آن است که کمیابی منابع با توجه به خواسته‌های انسان‌ها تعریف می‌گردد. تعریف دیگر اقتصاد «تخصیص منابع محدود به نیازهای نامحدود» است. نامحدود بودن خواسته‌های انسانی است که کمیابی را به منابع تحمیل می‌کند. اگر مجادله‌ای بر سر بیشتر بهره بردن از منابع بین انسان‌ها شکل گیرد. آنجاست که منابع کمیاب می‌گردد. نابرابری در دسترسی به منابع است که فقدان منابع را برای برخی از انسان‌ها معنی‌دار می‌سازد.

قاعده دسترسی به منابع و مواهب در بازار، قاعده آراء دلاری است. عرضه منابع با توجه به تقاضا صورت می‌گیرد و «تقاضا» با «نیاز» متفاوت است. درواقع تقاضا نیازی است که با قدرت خرید همراه باشد. بر این مبنا در یک مثال افراطی (و صرفا جهت تقریب ذهن) وقتی قرار بر به‌کارگیری نیروی کار برای تولید گندم یا پورشه باشد، وقتی تقاضاکنندگان پورشه بتوانند به عوامل تولید (مانند نیروی کار یا سرمایه) «پاداش» بیشتری بدهند، عوامل به‌جای تولید گندم به تولید پورشه خواهند پرداخت و فقط تقاضای پورشه‌سواران تأمین خواهد شد!

به تعبیر دیگر فقر روی دیگر نابرابری توزیع درآمد است. جایی که درآمد اندک عده‌ای کفاف تقاضای محصولات و تأمین معاش آنها را نمی‌دهد. اینکه حدود یک میلیارد انسان با روزی ۱،۲۵ دلار در روز زندگی می‌کنند وقتی با حجم تقاضای این عده از کل تقاضای جهانی مقایسه گردد، عمق نادیده گرفته شدن این اقشار را از جوامع نشان می‌دهند.

فقر ازجمله مسائلی است که بازار به‌صورت خودبه‌خود منجر به رفع آن نخواهد شد. بازار صرفاً به قدرت خرید و آورده‌های پولی پاسخ می‌دهد و فقرا به سبب خالی بودن دستشان، راهی برای تأمین نیاز در یک نظام بازاری خالص نمی‌یابند.

ادامه در صفحه ۲

راه‌نگاری | ۸–۱۱

همه‌ی صداهای انتظار | سردبیر
۹
شاید جمله‌ی موریس بلانشو درست باشد که می‌نویسد: توجه‌کردن، انتظارکشیدن است. انتظار وادارمان می‌کند هرچه را که اطرافمان هست، ببینیم و موبه‌مو واکاوی کنیم.

زیست‌نگاری | ۱۲–۴۹

پوسته‌ی نازکِ امید و انتظار برای مردن | نیلوفر عیدی
۱۶
بزرگ‌سالی پر بود از لحظه‌های عجیبِ زمین‌خوردن توی اوج انتظار که یک نفر بالاخره قبل از وحشتِ از بین رفتن، نجاتت بدهد.

تا چشم کار می‌کند، منتظریم... | نگار آخوندزاده
۲۰
انتظار هرچه هم به‌مثابه نور عمل کند، جایی چشم را می‌زند. هرچه هم لذت‌بخش باشد، جایی دل را سیر می‌کند.

اینجا زمان انتقام می‌گیرد | مهدی نعیمیان‌راد
۲۴
بین انتظار کشیدن و انتظار داشتن، گسل بزرگی قرار دارد که ما در ناخودآگاه‌مان در آن معلق و شناوریم.

ایستادن میان چرخ‌دنده‌ها | بهار باس‌خواه
۲۸
می‌دیدم که آدمک سبزی چطور جای خود را به آدمکِ چشمک‌زنِ قرمز می‌داد. دوباره حواسم پرت شده بود! باورم نمی‌شد.

شقیقه‌های متورم در ترافیکِ هشت شب | فربد مهاجر
۳۲
هنری میلر می‌گفت: واژه‌ها تنهایی‌اند. من می‌گویم واژه‌ها انتظارند.

انتظار و سیاه‌چاله‌ی زمان | شکیبا صاحب
۳۶
کشندگیِ انتظار، چه به خوانش ضمه باشد یا کسره، منِ درونت را فشرده می‌کند.

ممنون آقای استیو جابز | امیرحسین حسن‌پور
۳۸
برای مامانا تلفن هوشمند فقط یک شیء نبود؛ تلفن، جشن‌تولد، اولین دیدار نوه در بیمارستان، عروسی آخرین دختر و هزار هزار اتفاق دیگر بود.

طومارِ طولانیِ انتظار | سعیده ملک‌زاده
۴۰
برای تاب‌آوردنِ هجوم بیهودگی و ازدست‌دادگی‌ها، چاره‌ای جز آویزان‌شدن از ریسمانِ امید نمی‌شناسم.

برای آدمِ توی قاب‌عکس | فاطمه عطری
۴۴
این‌بار من می‌دوم و تو رکاب بزن. شاید به هم رسیدیم.

در انتظارِ درخت زالزالک | نیما سلطانیان
۴۶
سه بامداد بود. ما مانده بودیم و عیدی که زهرمارمان شده بود و نیمی از پدربزرگ که از دست داده بودیم.

دیگرنگاری |۵۰-۵۹|

وقفه، انتظار و شنا در ناشناخته‌ها | مهدی عارفیان
۵۴
انتظار باعث می‌شود دنیاهایی فراتر از دنیای خود را تصور کنیم و به احتمالات بیندیشیم.

نورنگاری |۶۰-۶۵|

ماندگاریم در کیسه‌های کار و کلنگِ کارگران
۶۴ | حانیه عامل و ایلیا غلامی صومعه بزرگ

روزنگاری |۶۶_۷۷|

گتسبی و گوی معلقِ آینده | مرضیه حقی
۷۰

آینـده در دسـت گتسـبی نبـود؛ او تنهـا منتظـر مانـده بـود و در رویای خودسـاخته‌اش غرق شـده بود.

تحصن؛ انتظاری تاریخی یا تاریخی از انتظار؟ | بردیا محبی صمیمی
۷۴

حتـی کاری‌نکـردن و نشسـتن در یـک فضایـی به‌خصـوص می‌توانـد چاره‌ی رسـیدن بـه هدفـی باشـد کـه سـال‌ها بـرای آن تـلاش و ممارسـت بـه عمـل آمـده اسـت.

*

راه‌نگاری

داستانِ مسیر است! جستاری برآمده از تجربه‌ی زیسته یک ماهه سردبیر در قبال سوژه محوری و آن‌چه در هر شماره به وقوع پیوسته یا به هر دلیلی به سرانجام نرسیده است.

*

همه‌ی صداهای انتظار

سخن سردبیر

شاید جمله‌ی موریس بلانشو درست باشد که می‌نویسد: توجه‌کردن، انتظارکشیدن است. انتظار وادارمان می‌کند هرچه را که اطراف‌مان هست، ببینیم و موبه‌مو واکاوی کنیم.

اگر انتظار را مفهومی تلقی کنیم که در زمان و مکان خاصی اتفاق می‌افتد؛ من هیچ‌وقت انتظار کشیدن را تجربه نکرده‌ام. خب من فکر می‌کنم تاب‌آوری در برابر انتظار، یک معجزه‌ست، اما من این معجزه را بلد نیستم. بالاخره چیزی پیدا می‌کنم تا سرم را با آن گرم کنم و از انتظار و زمانی که کش می‌آید، فرار کنم. گاهی کتاب و موسیقی به نجاتم می‌آیند. گاهی هم چک‌کردنِ پیام‌هایی که روزهاست بی‌جواب مانده و در یک موقعیت عادی کم پیش می‌آید به سراغ‌شان بروم! داستان‌ساختن از آدم‌های اطراف و قضاوت‌کردن‌شان هم زمان را برایم کوتاه می‌کند. شاید چیزهای زیادی از آدم‌هایی که در سکونِ تمام در انتظارند پیدا نباشد، اما انتظار ناخواسته خیال را تحریک می‌کند و به کار می‌اندازد.

شاید جمله‌ی موریس بلانشو درست باشد که می‌نویسد: توجه‌کردن، انتظارکشیدن است. انتظار وادارمان می‌کند هرچه را که اطراف‌مان هست، ببینیم و موبه‌مو واکاوی کنیم. تابلوی نقاشی «نوازنده‌ی ویولن‌سل» مودیلیانی روی دیوار خاکستری‌رنگ کافه نظرم را جلب می‌کند. از ذهنم می‌گذرد احتمالاً تمام روزهایی که اینجا بوده‌ام، این تابلو هم در جای همیشگی‌اش آویزان بوده. پسری که بخش نان‌وشیرینی‌پزی کافه کار می‌کند، طوری دست‌هایش را حرکت می‌دهد، انگار همه‌چیز دارد ناخودآگاه انجام می‌شود. صدای موسیقی بلند است و او هم عادتش شده بعد از آردپاشی، لایه‌لایه خمیر را اضافه کند و مابین‌شان کره‌ی آب‌شده بمالد. آقایی دیگر هست که سفارش‌ها را ثبت می‌کند. پای صندوق خلوت که می‌شود، می‌رود لاته و امریکانوی سفارشی را آماده می‌کند. این وسط به جان همکارش غر می‌زند که چرا سفارش مشتری که آماده می‌شود صدایش نمی‌زند، چرا قهوه را می‌گذارد و می‌رود. «دفعه‌ی آخرت

باشه. حواست رو جمع کن.» از لحنش برمی‌آید که صاحب یا اقلاً سرپرست کافه باشد. صدایم می‌زند که سفارش بیرون‌برم آماده است. فکر می‌کنم لابد با خود می‌گویند کدام دیوانه‌ای در این هوای سرد، آیس‌لاته می‌خورد. هنوز کمی به شروع شیفتم مانده. دوست داشتم بهانه‌ی بیشتری برای اینجا ماندن و دیدزدنِ آدم‌ها داشتم، اما روزبه‌خیر می‌گویم و به سمت زیرگذر مترو راه می‌افتم.

اما من انتظار را مقید به زمان و مکانی خاص نمی‌دانم. تصویرِ انتظار در ذهن من چیزی‌ست که راوی پروست در «جست‌وجوی زمان ازدست‌رفته» تجربه می‌کند. او آدمی‌ست که همه‌ی زندگی‌اش به انتظار می‌نشیند تا رازِ هرآنچه را که زیسته کشف کند. یا انتظار، ماجرای پنه‌لوپه، «زنِ منتظر» اسطوره‌ی یونانی‌ست که بیست‌سال برای بازگشت اودیسه منتظر می‌ماند و در این زمان، به هر روشی که می‌تواند خودش را از گیر خواستگارها خلاص می‌کند. واقعیتِ انتظارکشیدن این است که امیدها و ناامیدی‌های زیادی را باید پشت‌سر گذاشت، تا شاید روزی برسد که این سیر متوقف شود و آدم را به مقصود برساند. تضمینی در این مسیر وجود ندارد. گاهی سال‌ها و گاهی هم یک زندگی طول می‌کشد.

وقایع‌اتفاقیه، به رسم دوره‌ی جدید در هر شماره به موضوع‌هایی می‌پردازد که پیوندی جدایی‌ناپذیر با زندگیِ هرروزه‌ی آدم‌ها دارد. مفاهیمی که گاهی آن‌چنان در بطن زندگی‌کردن‌شان هستیم که از وجود و تاثیرشان غافل می‌مانیم. «انتظار» هم یکی از همین مفاهیم است. اساساً منتظر چیزی نبودن، یعنی ملال. و ما آدم‌ها سخت تلاش می‌کنیم انتظاری را جایگزین انتظار دیگری کنیم تا از ملال طفره رویم. نگارنده‌های زیست‌نگاری خاطره‌هایی را مرور کردند از لحظه‌هایی که انتظار باعث شد عمیقاً حضورِ هولناک و سنگینِ زمان را احساس کنند. در دیگرنگاری مسئله‌ی انتظار را به‌عنوان ویژگی ضروریِ تعاملات اجتماعی بررسی کردیم و در روزنگاری از نمود تاریخی انتظار، یعنی تحصن و همچنین درون‌مایه‌ی انتظار در رمان «گتسبی بزرگ» نوشتیم. سرانجام در نورنگاری این شماره می‌توانید قاب‌های آدم‌هایی را ببینید که درماندگی و رنجِ انتظار را به جان می‌خرند تا سفره‌های‌شان خالی نماند. تاخیری که در انتشار این شماره پیش آمد صادقانه به گردنِ من است و تغییراتی که به‌ناچار در تحریریه‌ی این نشریه رخ داد. از این بابت پوزش می‌طلبیم و شما را به خواندنِ «وقایع‌اتفاقیه؛ ابدیتی مثل انتظار» دعوت می‌کنیم. ■

زیست‌نگاری

مفاهیم یا آن‌چنان‌اند که هستند یا آن‌چنان‌اند که ما می‌فهمیم و معنای‌شان می‌کنیم.
زیست‌نگاری روایت تجربه‌ی زیسته هر نویسنده است در پیوستگی با مفاهیم محوری هر شماره و چرخیدن در ابعاد مختلف آن مفهوم و توصیف به‌هم‌پیوسته و هدفمند کرده‌ها، دیده‌ها، شنیده‌ها و چشیده‌هایش.

*

Life Goes on, Fan Ho

پوسته‌ی نازکِ امید و انتظار برای مردن

نیلوفر عیدی

روزنامه‌نگار ۱۶

تا چشم کار می‌کند، منتظریم...

نگار آخوندزاده

دانش‌آموخته کارشناسی مهندسی بهداشت محیط ۲۰

اینجا زمان انتقام می‌گیرد

مهدی نعیمیان‌راد

دانش‌آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی ۲۴

ایستادن میان چرخ‌دنده‌ها

بهار باس‌خواه

دانش‌آموخته‌ی کارشناسی روان‌شناسی ۲۸

شقیقه‌های متورم در ترافیکِ هشت شب

فربد مهاجر

نویسنده ۳۲

انتظار و سیاه‌چاله‌ی زمان

شکیبا صاحب

کارشناسی ارشد ادبیات معاصر ۱۴۰۲ — ۳۶

ممنون آقای استیو جابز

امیرحسین حسن‌پور

کارشناسی اقتصاد ۹۸ — ۳۸

طومارِ طولانیِ انتظار

سعیده ملک‌زاده

کارشناسی ارشد علوم و مهندسی محیط‌زیست — ۴۰

برای آدمِ توی قاب‌عکس

فاطمه عطری

دانش‌آموخته کارشناسی ارشد برنامه‌ریزی رفاه اجتماعی — ۴۴

در انتظارِ درخت زالزالک

نیما سلطانیان

کارشناسی روان‌شناسی ۱۴۰۲ — ۴۶

پوسته‌ی نازکِ امید و انتظار برای مردن

نیلوفر عیدی | روزنامه‌نگار

بزرگ‌سالی پر بود از لحظه‌های عجیبِ زمین‌خوردن توی اوج انتظار که یک نفر بالاخره قبل از وحشتِ از بین رفتن، نجاتت بدهد.

تا لحظه‌ی برخورد صورتم با سرامیک‌های کفِ هال، باورم نشد که هیچ‌کس برای نجاتم جلو نیامد. اصلاً کسی حواسش به من نبود. از آن بالا مامان را می‌دیدم که داشت با آب‌پاش قدیمی بابابزرگ به گلدان‌های روی پاسیو آب می‌داد. خاله مهسا را می‌دیدم که شتاب‌زده با ظرف میوه‌ها از اتاق نشیمن بیرون آمد و رفت توی آشپزخانه. و دایی محسن که درست یک متر آن‌طرف‌تر از جایی که من سقوط کردم، خوابیده بود. همه درگیر مقدمات مراسم خواستگاری بودند. خاله مهشید با کمک‌های بی‌دریغِ شخص من که به‌عنوان بچه‌خوشگلِ فامیل، حکم نمونه‌کار موفق را داشتم، بالاخره داشت با رئیس شرکت‌شان ازدواج می‌کرد. آخرین سالی بود که بابابزرگ را کنار خودمان داشتیم. از آن بالا می‌دیدمش که چطور نشسته لبه‌ی تخت و سیگار می‌کشد. این آخرین تصویری‌ست که از او به‌خاطر دارم. همه‌ی دخترهاش را فرستاده بود خانه‌ی بخت: مثل فرمانروایی که همه‌ی کشورگشایی‌هاش را کرده و حالا منتظر اجازه برای مردن است. اگر پشتش به من نبود، حتماً قبل از این‌که سقوط کنم، مرا توی هوا می‌گرفت. با شتاب زیادی پرتاب شده بودم بالا. پشتم خورد به پنجره‌های آفتاب‌گیری که سال قبل، بابابزرگ وسط سقف هال ساخته بود. از تاریکی بدش می‌آمد. مثل من نبود که از تاریکی بترسد. از تاریکی بیزار بود. همیشه توی اتاق پذیرایی می‌خوابید. دوست داشت آفتابِ اول صبح را با کف پاهاش حس کند. به پایین نگاه کردم. به ارتفاعی که داشتم از آن سقوط می‌کردم. حداقل چهار برابرِ قدِ آن‌وقت‌های من بود. به‌هرحال تا لحظه‌ی فرود، نه پلک زدم و نه حتی صدام درآمد. اولین مواجهه‌ی من با مفهومِ پذیرش، توی کانسپتِ یک دختربچه‌ی شش‌ساله اتفاق افتاد.

درست یادم نیست که چه روزی و در چه حالی این فکر به ذهنم خطور کرد که دیگر نمی‌توانم اینجا، توی این کشور، زندگی کنم. از یک سنی به بعد انگار

این فکر، مثل آدامسی که به پارچه‌ی نخی می‌چسبد، به پوستم چسبیده بود. هر از چندگاهی جایش را می‌خاراندم و یادم می‌رفت مدت‌هاست به جای دیگری فکر می‌کنم. تا این‌که پارسال برای دیدنِ مریم، دوستِ دورِ قدیمی‌ام، رفتم باغ کتاب تهران. روی پله‌های ورودی و رو به غروبِ مرگ‌بارِ غربِ تهران نشسته بودیم. یک مشت کتاب زبان همراهش بود. داشت برای آزمون تافل آماده می‌شد. به من نگاه کرد: «تو نمی‌خوای بری؟» تکه‌ی کوچکِ آدامس از پارچه‌ی نخی آویزان شد. شروع کردم به خاراندن دست‌هایم. گفتم: «نمی‌دونم. خیلی‌وقته روانم جای ثابتی نداشته. اینجا دلم خوش نیست و جای دیگه‌ای هم نیست که حس کنم اونجا خوشحال‌ترم». توی مترو، به حرف‌های‌مان فکر می‌کردم. به این‌که بالاخره باید از یک جایی کَند و به جایی وصل شد. به این‌که چقدر همیشه از معلق‌بودن بیزار بودم. هیچ‌وقت هیچ سریال تازه‌ای را دنبال نکرده‌ام. بیزارم از این‌که یک نفر منتظرم بگذارد برای قسمت بعد، اتفاق بعد، دیدار بعد.... شرطی شده‌ام که هرچه اشتیاقم بیشتر باشد، قدم‌هایم را عقب‌تر بردارم. ترک می‌کنم، فقط برای اینکه منتظر نباشم. «خوردی زمین؟» متوجه صدای زنی شدم که نزدیک من ایستاده بود. داشت با چشم و ابرو به دست راستم اشاره می‌کرد. به دستم نگاه کردم. چندتا خط قرمز از آرنج تا مچ دستم کشیده شده بود. به شماره‌ای که از مریم گرفتم پیام دادم: «سلام. برای چندماه آینده، می‌تونید زبان‌آموز جدید قبول کنید؟»

| Falling Man, Keith Carter

روی پله‌های منتهی به دفتر مدیریت آموزش‌وپرورش ایستاده‌ام. راه‌پله‌ها تاریک‌اند. به سختی جلوی پایم را می‌بینم. از حفاظ پله‌های طبقه‌ی چهارم آویزان می‌شوم و به پایین نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم با شتاب زیادی پرتاب شده‌ام آن بالا. فقط این دفعه به جای نورگیر خانه‌ی بابابزرگ پشتم انگار به یک جسم سختِ سیمانی خورده. توی یک وضعیت غیرقابل توصیف، معلقم و از آن بالا همه‌چیز را می‌بینم: طبق معمول کسی حواسش به من نیست. هنوز متوجه تاریکی فضای ساختمان نشده‌ام. آدم‌ها با عجله از توی اتاق‌ها بیرون می‌آیند و به سمت در خروجی اداره می‌دوند. روی راه‌پله‌ها خبری نیست. طبقات تخلیه شده‌اند. احساس سرگیجه می‌کنم. یک نفر داد می‌زند: «بیا پایین خانم، زلزله‌ست!» زلزله؟ چطور متوجه تجمع آدم‌ها مقابل در ورودی نشده بودم؟ چرا هیچ‌کس هیچ‌چیز بهم نگفته بود؟ همان‌جا روی پله‌ها نشستم. کمتر از سی ثانیه لرزیدیم و بعد همه‌چیز

دوباره آرام شد. همه به اتاق‌ها بازگشتند. کسی چیزی درباره‌ی پس‌لرزه‌ها نمی‌دانست. شاید آن‌قدرها مهم هم نبود. منتظر ماندم تا سیستم‌ها را دوباره روشن کنند. با خانه تماس گرفتم. کسی جواب نداد. معلوم شد زلزله حتی بیدارشان هم نکرده. خندیدم. مدرکم را از مسئول دفتر مدیریت گرفتم و یک لحظه آن آخرین تصویری که از بابابزرگ داشتم جلوی چشمم آمد: آن روز همه‌ی آدم‌ها، چه آن‌ها که کشورگشایی‌های‌شان را کرده بودند و چه آن‌ها که توی زمین حریف باخته بودند، منتظر بودند مرگ بهشان اجازه بدهد. به حالت همیشگی تعلیق و انتظار در زندگی همه فکر کردم. به این‌که انگار همه نه به اختیار، که به اجبار، منتظر اجازه برای مردن‌ایم. دوباره خندیدم. توی اتوبوس در راه خانه همه داشتند پشت تلفن با دوست و فامیل راه دورشان حرف می‌زدند. به هیچ‌کس مجوز مردن داده نشده بود.

نیمه‌های راه بودم. زمین‌خوردنم حتمی بود. همه توی همان حالت درگیر و سرخوشِ قبل از مراسم بودند و من داشتم یکی از عجیب‌ترین وقایع عمرم را به تنهایی تجربه می‌کردم. لحظه‌ی برخورد صورتم با زمین، یکی از زنده‌ترین تصویرهایی‌ست که در طول عمرم همراه خودم داشته‌ام. با دست‌هایم شدت ضربه را گرفتم و بوووم! با تمام اعضای سازنده‌ی صورتم سقوط کردم روی سرامیک‌های کف هال و بعد انگار که از ورود به جهانی تازه ترسیده باشم، زدم زیر گریه. آنجا برای اولین‌بار فهمیدم که چقدر از مردن می‌ترسم. رد خون را روی سرامیک‌ها دنبال می‌کردم و فکر می‌کردم الان است که بمیرم. توی این خاطره، من یک دیالوگ طلایی دارم که هنوز یاد تمام آدم‌های حاضر در آن جمع مانده: با بینی و دهان پر از خون از زمین بلند می‌شوم و رو به دایی محسن که مسبب اصلی ماجراست می‌گویم: «ولی من هنوز تا ده بلد بودم بشمارم!» مامان از آن‌طرف هال دوید سمت من، آب‌پاش را پرت کرد طرف دایی محسن: «بچه رو چی‌کار کردی؟!» دایی محسن که حالا کاملاً از خواب بیدار شده بود رو به صورت خونی من، ماتش برد: «وای! یادم رفت بگیرمش». خاله مهسا ظرف میوه‌ها را انداخت: «یعنی چی یادم رفت؟» خاله مهشید، نو عروسِ جمع، از توی چهارچوبِ در آشپزخانه تکان نخورد. واکنشش به حادثه، افتضاح بود. دست‌هایش را گذاشت روی سرش و به‌جای تمام جمله‌های خوبی که می‌توانست بگوید، گفت:«ای وای! دیگه نمی‌تونه تو مراسم امشب شرکت کنه!» بابابزرگ من را از بغل مامان گرفت و رو به خاله مهشید گفت: «خب بگو نیان!» آن‌شب من توی بغل بابابزرگ با لبی که به قاعده‌ی یک شلغمِ نورس باد کرده بود توی مراسم خواستگاری خاله مهشید شرکت کردم. بابابزرگ شرط کرده بود که اگر من را قایم کنند، مراسم را بهم می‌زنند. بعد از

آن هم تا طولانی‌مدت، دایی محسن از عشق‌ورزی به من محروم شد.

خیلی‌وقت‌ها برمی‌گردم به آن خاطره و به آن دختربچه‌ی شش‌ساله نگاه می‌کنم. به لب‌ها و صورت متورمش که حالا یکی از الهام‌بخش‌ترین تصاویری‌ست که از خودم در کودکی دارم. دارم بیست‌وهفت‌ساله می‌شوم و حالا تقریبا همه‌ی آدم‌هایی که من برای‌شان عزیز بوده‌ام، مرده‌اند. هرکجای زندگی که انتظار اتفاقی خوب هلاکم می‌کند، برمی‌گردم به آن شب و خودم را معلق بین زمین و آسمان به خاطر می‌آورم؛ به آن ناامیدشدنِ امیدِ معصومم وقتی داشتم پخش زمین می‌شدم. به این‌که بزرگ‌سالی پر بود از این لحظه‌های عجیبِ زمین‌خوردن توی اوج انتظار که یک نفر بالاخره قبل از وحشتِ از بین رفتن، نجاتت بدهد. دیگر مهم نیست تا چند بلدم بشمارم، مهم نیست چند جای زندگی را فتح کرده‌ام یا حتی بدجوری باخته‌ام؛ این خاطره و مجموع خاطراتی که از خودم و آدم‌های نزدیک‌تر زندگی‌ام دارم، حالا فقط یک تصویر واقعی برای من به جا گذاشته: همه‌ی ما توی پوسته‌ی نازکی از امید، در انتظارِ مردن‌ایم. ■

| Waiting for Bus, 1965, Vivian Maier

تا چشم کار می‌کند، منتظریم...

نگار آخوندزاده | دانش‌آموخته کارشناسی مهندسی بهداشت محیط

انتظار هرچه هم به‌مثابه نور عمل کند، جایی چشم را می‌زند. هرچه هم لذت‌بخش باشد، جایی دل را سیر می‌کند.

فرقی نمی‌کند چه کسی هستی و کجای این کره‌ی خاکی زندگی می‌کنی؛ وقتی بوی انتظار همه‌جا پیچیده باشد، انگار چاره‌ای جز پذیرش آن نداری! انتظار می‌تواند بدون هیچ محدودیتی از همه‌ی مرزها بگذرد و رنج را به همگان تحمیل کند ولی به‌نظر می‌رسد لذت این رنج همانند روزنه‌ای نور، اتاقِ تاریک زندگی را قابل‌تحمل می‌کند. زندگی تاریک است و انسان همواره منتظر می‌ماند تا طلوع را ببیند. منتظر می‌ماند تا کسی یا چیزی او را از عمق تاریکی نجات دهد و چه چیزی جز انتظار، می‌تواند خون را در رگ‌های آدمی جاری سازد؟

می‌شود با آن تا سال‌ها زندگی کرد و از زندگی با آن تا سال‌های دیگر هیچ ابایی نداشت. همچون موسیقی بی‌کلامی‌ست که انسان آن را انتخاب می‌کند تا در جاده‌ی زندگی‌اش به آن گوش دهد و از طریق آن، فریادهای ذهنش را به سکوت دعوت کند. درواقع انسان برای دست‌یافتن به رهایی، حتی در میان انتظارهایش هم دست از این رنج بر نمی‌دارد. به کرّات دیده‌ام آدم‌هایی را که در ایستگاه اتوبوس سرگردان‌اند. همه‌شان سعی می‌کنند فریادی را در حنجره حبس کنند و نشانه‌های منتظرماندن را با دنبال‌کردنِ دیگران پنهان کنند. مدام به چشم‌ها خیره می‌شوند ولی انگار یک‌دیگر را نمی‌بینند. به‌نظر می‌رسد یافتنِ کسی که فقط برای رسیدن اتوبوس انتظار می‌کشد، کاری محال باشد و اینجا بوی انتظار بیش از هر چیز دیگری به مشام می‌رسد. گاهی به این فکر می‌کنم که شاید منتظرند تا اتفاقی کسی را ببینند که سال‌ها پیش رفته و شاید هم منتظرند تا بهانه‌ای بیابند و برای لحظاتی هم که شده فراموشی غم‌ها را سرمشق کنند. بالاخره منتظر هرچه که هستند، نمی‌خواهند بی‌قراری‌شان به چشم بیاید.

حتی گربه‌ای که برای مدت‌های طولانی پشت پنجره نشسته، کلاغی که در روزهای سرد پاییز بر روی شاخه‌ی خشکِ درخت چنار جا خوش کرده، پرنده‌ای که سودای پرواز دارد و دنیا برایش در قفسی محدود شده، کرمی که پیله را به بهانه‌ی پروانگی تحمل کرده؛ هیچ‌کدام نمی‌خواهند کسی از چیزی سر در بیاورد ولی همه‌وهمه تنها یک رنج مشترک را دنبال می‌کنند. بدون آن نمی‌دانند کجای کار می‌لنگد و امید به زنده‌بودن را باید از کجا گیر بیاورند. همان‌جا که علیرضا قربانی می‌خواند: «اگر به انتظار تو نشسته‌ام هنوز، به دیگری اگر که دل نبسته‌ام، ببخش...» یعنی آدم می‌داند گاهی این وضعیت پایان ندارد ولی از طرفی هم تغییر شرایط برایش دشوار است و می‌خواهد همچنان در بند اسارتش باشد. همیشه به اینجای آهنگ که می‌رسم، قلبم در باتلاق افکارش بیشتر دست‌وپا می‌زند. نمی‌دانم چگونه است که عشق پای فرار دارد و انتظار حتی نای راه رفتن را هم ندارد ولی همچنان به جاده‌ها خیره می‌شود تا معجزه‌ای او را در آغوش بکشاند.

این‌گونه است که انتظار در بطن زندگی‌های‌مان جاری‌ست و جدایی از آن کاری غیرممکن به‌نظر می‌رسد. حتی گاه پیش می‌آید که همه‌چیز بر وفق مراد پیش می‌رود و انتظار درست، همان‌جا که توقعش را داریم به انتها می‌رسد ولی بعد از چندوقت می‌فهمیم خورشید آن‌طور که می‌گفتند طلوع نمی‌کند و شاید آرزوی توقف زمان در هنگام غروب، کار منطقی‌تری بوده است. بااین‌حال

انتظار هرچه هم به‌مثابه نور عمل کند، جایی چشم را می‌زند. هرچه هم لذت‌بخش باشد، جایی دل را سیر می‌کند. وقتی بیش‌ازحد با زندگی گلاویز شود، بوی تعفنش در ریه‌ها می‌پیچد و سلول‌ها نمی‌دانند در این شرایط چه‌کاری از دست‌شان بر می‌آید. دیگر حتی خون در رگ‌ها بی‌هدف جاری می‌شود و قلب هم دلیل ضربان‌های گاه‌وبی‌گاهش را نمی‌داند. راستش وقتی در این جاده قدم می‌گذاری باید بدانی صبر ایوب هم که داشته باشی، قرار است روزی چشم از این راه دراز برداری و از کنج اتاق تاریکت، فقط نظاره‌گر دنیا باشی. رنج‌ها به فرسودگی جان‌ها اهمیتی نمی‌دهند و انتظار هم از همان رنج‌هاست که به تنهایی، نسل آدمی را به سمت خستگی ابدی سوق می‌دهد.

این رنج می‌تواند در مخرب‌ترین حالت، خودش را بروز دهد و تعداد مردگان متحرک را روزبه‌روز بیشتر کند. به‌هرحال اگر بشود جورِ انتظار را کشید که خوب است، در غیر این صورت توانایی این را دارد که کودک را پیر، زن را بی‌احساس، مرد را نامرد، و حتی خدا را هم ناخدا کند! ■

اینجا زمان انتقام می‌گیرد

مهدی نعیمیان‌راد | دانش‌آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی

بیـن انتظـار کشـیدن و انتظـار داشـتن، گسـل بزرگـی قـرار دارد کـه مـا در ناخودآگاه‌مـان در آن معلـق و شـناوریم.

موضـوع اصـلاً امتـداد آسـمان از پشـت شـاخه‌های درختانـی کـه در یـک مسـیر بی‌هـدف از بـالای سـرت رد می‌شـوند؛ نیسـت. موضـوع، نـگاه وهم‌آلـود یـک عابـرِ نه‌چنـدان هشـیار بـه رفت‌وآمـد تصاویـر از برابـر مردمک‌هایـش هـم نیسـت.

موضوع تعلیق است؛ نه بین دو انتخاب، بین دو معنا... .

وقتـی از انتظـار حـرف می‌زنیـم، نمی‌توانیـم از تاب‌خـوردنِ ناخـودآگاه بیـن دو مفهـوم اجتنـاب کنیـم. گاهـی انتظـار می‌کشـیم و در موقعیتـی خنثـی بیـن شـدن و نشـدن و بـودن و نبـودن، زمـان را تـا لحظـه‌ی موعـود امتـداد می‌دهیـم. یـا در موقعیتـی متوقعانـه و نسـبتاً امیـدوار، ناخـودآگاه انتظـار داریـم کـه موضـوع مـورد نظرمـان، بـه سـمت میـل مـا گرایـش پیـدا کنـد. یعنـی بیـن انتظـار کشـیدن و انتظـار داشـتن، گسـل بزرگـی قـرار دارد کـه مـا در ناخودآگاه‌مـان در آن معلـق و شـناوریم و همیـن تعلیـق، وضعیـت مـا را نسـبت بـه انتظـار تغییـر می‌دهـد. این‌کـه گاهـی تصمیـم می‌گیریـم سـختیِ انتظـار را بـه جـان بخریـم و تـا مدت‌هـا آن را دوره و مـرور کنیـم یـا در طـرف مقابـل گاهـی حتـی چنـد لحظـه منتظـر مانـدن را برنمی‌تابیـم؛ بـه

همین برمی‌گردد که در تعلیقِ بالا، به کدام سمت دره بیشتر نزدیک باشیم.

صبح روزی که بین صدها سر کچل‌شده، من با مو و ریش بلند نشسته بودم برای اعزام به پادگان آموزشی، موها و ریش‌هایم ترجمه‌ی امید بودند برای بازگشت سریع به مشهد و شرکت در عروسی محمدحسین و ستاره که از عزیزترین‌هایم هستند. من انتظار داشتم که برگردم و مثلاً افسری بعد از این‌که لباس‌ها و پوتین‌ها را به ما داد؛ بگوید بروید لباس‌های‌تان را اندازه کنید و یک هفته دیگر برگردید. بعد من آخر هفته و عروسی را در مشهد بودم و اول هفته‌ی بعد دوباره برمی‌گشتم به پادگان و همیشه برای کچل‌کردن آن هم با نمره ۲ وقت هست.
چیزی که تمام آن هفته را جهنمی کرد هم همین بود که آن افسر لباس‌ها را به ما داد، ولی گفت: «برین لباس‌هاتون رو اندازه کنید و پس‌فردا صبح ساعت ۴ اینجا باشین!» و من که انتظار داشتم برگردم، پرت شدم در افکار سیاه و تاریک و حسابی ضدحال خوردم. حالا باید تا آخر هفته انتظار می‌کشیدم که ببینم آیا می‌توانم یک جوری خودم را به مشهد برسانم یا باید هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر فقط به این‌که عزیزترین‌هایم چطور بهترین شب زندگی‌شان را می‌گذرانند؛ فکر کنم. حالا افتاده بودم آن‌طرف دره و بدون این‌که هیچ صورتِ قابل‌فهمی از امید داشته باشم باید به کشتن زمان ادامه می‌دادم.

زمان، حریف دست‌وپابسته‌ای نیست و مثل توی اخبار تلویزیون و برخی کتاب‌های تاریخی که همیشه سربازان ما به‌راحتی دشمن را از بین می‌برند؛ از بین نمی‌رود. جانش سخت است و با هر ثانیه گذشتن، هزاران سوزن را در روحت فرو می‌کند. سوزن‌هایی که طول زیادی هم دارند و آن‌قدر ادامه پیدا می‌کنند که بتوانی به‌خوبی مفهوم عرض زمان را حس و لمس کنی.
همیشه برایم سوال بود که این واکسن مننژیت که به سربازها می‌زنند چیست؟ بعد که سرچ کردم؛ روی نتیجه گوگل نوشته شد: «این واکسیناسیون عموماً با هدف پیش‌گیری افراد از بیماری‌های کزاز، دیفتری و مننژیت که احتمال سرایت آن‌ها در خوابگاه‌های سربازی زیاد است، برای مشمولان انجام می‌شود. مننژیت، بیماری التهاب و عفونت پرده‌های محافظتی مغز است. پرده‌های محافظتی که دور مغز و نخاع را پوشانده‌اند.»

وسط آن لحظه‌های بیخود سربازی که نمی‌دانی چرا و چگونه باید ساعت‌ها معطل و بیکار بمانی، بیشتر می‌فهمی که چرا پرده‌های محافظتی مغزت در آن ماه‌های وامانده نیاز به محافظت ویژه دارند؛ بس که توی مغزت داری راه می‌روی؛ بس که زمان دارد سوزن‌هایش را که نه؛ نیزه‌هایش را در اعماق مغزت فرو می‌کند. تو داری انتظار

می‌کشی... و آن‌ها که فعل کمکی (همکرد) کشیدن را برای انتظار انتخاب کرده‌اند؛ کاملاً می‌دانسته‌اند که دارند چه‌کار می‌کنند. سنگ‌پایی را تصور کنید که روی مغزتان کشیده می‌شود و هربار چند لایه از ذهن و ضمیرتان را نابود می‌کند. جاذبه کشنده‌تر از همیشه می‌شود و در لحظه‌هایی که داری فریاد می‌زنی و به‌سرعت و بانظم می‌دوی، می‌خواهد به زمینت بزند و روی آسفالت‌های داغ، زیر و رویت کند تا حسابی برشته شوی. و همه‌ی این‌ها در مغزت روی می‌دهد درحالی‌که در بیرون تو نهایتاً یک پسر کچل آفتاب سوخته‌ای که نمی‌داند چرا اما باید درحالی‌که هر لحظه ممکن است از حال برود، طوری صاف بایستد که حتی اگر مار هم نیشش زد تکان نخورد.

شاید فقط سیزیف بتواند تو را در آن وضعیت درک کند؛ که به‌روایت کامو در وضعیتی مشابه قرار گرفته بود: «خدایان سیزیف را محکوم کرده بودند که تخته‌سنگی را بی‌وقفه تا قلّه‌ی کوهی بغلتاند؛ به قلّه که می‌رسید، تخته‌سنگ با تمامیِ وزنِ خود دوباره به پایین می‌افتاد. خدایان با دلایلی موجّه به این نتیجه رسیده بودند که هیچ کیفری بدتر از کارِ بیهوده و بی‌اُمید نیست.»
روی تمام در و دیوار پادگان و هرجا که آدمی توانسته بود چیزی بنویسد؛ نوشته بود: «می‌گذره و تموم می‌شه» همین نوشته‌ها که احساس می‌کردی بعضی‌هاش هم‌سن تو هستند؛ مثل میخ‌هایی در زمان فرو رفته بودند و دائماً به تو یادآوری می‌کردند که اینجا زمان از همه‌جا قوی‌تر است و انتقامِ همه‌ی رد شدن‌هایش را از تو می‌گیرد.

من آخر آن هفته با یک شکل شگفت‌انگیز به مشهد و آن عروسی رسیدم و مهم نبود که بعد از سال‌ها برای اولین‌بار ریش پروفسوری‌ام را نداشتم و هیچ‌کس من را نشناخت و مهم هم نبود که فردا شب برگشتم هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر... . مهم این بود که در تمام آن ۶۴ روز آموزشی یک لحظه هم انتظار چیز خوبی را نداشتم و فقط منتظر بودم که سپاه بی‌رحمِ زمان از روی وجودم عبور کند و وقتی که خوب انتقامش را از من گرفت بی‌خیالم شود.
من آن خیره‌شدن‌ها و ندیدن‌ها و آن نیزه‌های سهمگین را با خودم از توی پادگان آوردم بیرون و تصمیم گرفتم در روزمره‌ی زندگی‌ام خیلی زود به سراغ حل‌کردن مشکلاتم و یا به‌دست‌آوردنِ دوست‌داشتنی‌هایم نروم. فکر می‌کنم بخشی از چیزی که هرکسی در آن شکست مفتضحانه از زمان پشت دیوارهای پادگان می‌فهمد این است که کلاً کمتر امیدوار و بیشتر مشکوک باشد؛ کمتر انتظار داشته باشد و بیشتر انتظار بکشد! ■

ایستـادن میان چرخ‌دنده‌ها

بهار باس خواه | دانش‌آموخته‌ی کارشناسی روان‌شناسی

| Guillaume Chansarel ,2021

می‌دیدم که آدمک سبزی چطور جای خود را به آدمکِ چشمک‌زنِ قرمز می‌داد. دوباره حواسم پرت شده بود! باورم نمی‌شد!

استادی داشتم که همیشه به ما می‌گفت: «نباید خودمان را برای این‌که تمرکز و حوصله‌ی خواندن رمان‌های کلاسیک طولانی را نداریم، سرزنش کنیم. در آن دوره و زمانه، همه‌چیز به کندی پیش می‌رفت و افراد، ساعات طولانی به انتظار می‌نشستند تا شب به پایان برسد. به همین دلیل، برخی از افراد زمان خود را با خواندن کتاب‌هایی همچون «جین ایر»، که پر از توصیفات دقیق و طولانی و صحنه‌پردازی‌های پرجزئیات بود، سپری می‌کردند و فقط منتظر بودند که بدانند در آن صحنه‌ی بزرگ و زیبا قرار است چه اتفاق مهمی بیفتد. اما حالا داستان متفاوت است. همه‌چیز روی دور تند است و در این روزگار، قدرت قلمِ تو در این است که با کوتاه‌ترین عبارات، بیشترین اطلاعات را به مخاطب منتقل کنی.»

وقتی که می‌خواستم در مورد مفهوم انتظار بنویسم، به یاد صحبت‌های استادم افتادم. حق با او بود؟ آیا امروزه کمتر از گذشته انتظار می‌کشیم؟ چه چیزی در انتظارکشیدن نهفته است که آن را برای ما زجرآور می‌کند؟ به یاد می‌آورم یک روز که در مطب دکتر نشسته بودم، تصمیم گرفتم که

در آن لحظه تنها یک کار انجام دهم؛ فقط منتظر بنشینم تا منشی من را صدا بزند. نه کتابی بخوانم، نه با گوشی، خود را سرگرم کنم و نه در میان چهره‌ی باقی بیماران به دنبال چیزی بگردم. هیچ‌کار. فقط و فقط می‌خواستم انتظارکشیدن را تجربه کنم. این کارِ ساده، تجسم کابوسی تمام‌نشدنی بود. گاهی از پنجره‌ی مطب به چراغ راهنمایی نگاه می‌کردم. حدود ۱۵ بار توانستم قرمز و سبز شدنِ چراغ را ببینم. بادقت، شمارش معکوس چراغ سبز را دنبال می‌کردم و هربار با رسیدن به شماره‌های آخر، هیجان‌زده می‌شدم و سریع به چراغ عابرپیاده نگاه می‌کردم که آدمک سبزی که سال‌های سال در آن نقطه درجا می‌زد، چطور جای خود را به آدمک چشمک‌زن قرمزی داد که به‌نظر خیلی جدی ایستاده بود. دوباره حواسم پرت شده بود! باورم نمی‌شد! ذهن من به هر روشی سعی می‌کرد تا من را از تجربه‌ی صرفِ انتظارکشیدن دور کند. همان لحظه به این نتیجه رسیدم که من واقعا از انتظار، بیزارم.

شاید انتظارکشیدن را محترم نمی‌شماریم. شاید از آن می‌ترسیم یا به آن عادت نکرده‌ایم. شاید هیچ‌گاه مجبور نبوده‌ایم که آن را تجربه کنیم، مگر به ضرورت و هیچ‌وقت به‌خاطر انجامش، تشویق نشده‌ایم. شاید انتظار، همان امری‌ست که هرگز نمی‌خواهیم آن را تجربه کنیم و هر کاری می‌کنیم تا این حس را از خود دور کنیم؛ مثل دورکردنِ یک فکر آزاردهنده از ذهن. تلاش کردم چند مقاله در این زمینه بخوانم تا دریابم که حقیقتاً چرا از تجربه‌ی انتظار تا این حد دوری می‌کنیم؟ برخی روان‌شناسان معتقدند زمانی‌که هیچ‌کاری جز انتظارکشیدن نداریم، نمی‌دانیم یا شاید نیاموخته‌ایم که ذهن‌مان را باید روی چه چیزی متمرکز کنیم و این حس برای ما یک تجربه‌ی ناخوشایند به‌وجود می‌آورد. یک روان‌شناسِ دیگر معتقد بود که عموماً ما دوست داریم که از آینده و اتفاقات پیش‌روی‌مان مطلع باشیم. وقتی ما در انتظارِ یک رویداد هستیم، گویی یک قدم پیش از به‌وقوع‌پیوستنِ آن ایستاده‌ایم و عموماً این‌طور فکر می‌کنیم که هر اتفاقی که بیفتد، بهتر از منتظرماندن است. هرکاری می‌کنیم تا به‌نحوی حواس خود را پرت کنیم تا شاید تجربه‌ی انتظار را کمتر احساس کنیم.

یک محقق در باب موضوع عدم تحملِ انتظار، در یکی از بررسی‌های موردی خود به این نتیجه رسیده بود که حتی یک تأخیر جزئی -در حد کمتر از چندثانیه- در موتور جست‌وجوگر گوگل، ترافیک این مرورگر را تا بیست‌درصد کاهش داده بود. ممکن است همه‌ی این‌ها، بخشی از ثمره‌ی زیستن در جهان اطلاعات باشد. به‌گفته‌ی داگلاس راشکف، تئوری‌پرداز مدیا: «آن زمانی‌که بتوانیم خودمان

را بـا امـواج پیش‌رونـده‌ی اطلاعـات همـگام کنیـم، تـازه احسـاس مـی‌کنیـم کـه در لحظـه‌ی اکنـون هسـتیم.»

پـس از خوانـدن ایـن مقاله‌هـا، تصمیـم گرفتـم به‌عنـوان اولیـن تـلاش خـودم، بـه انـدازه‌ی یـک نیـم‌روز، از تمـام وسـایل تکنولـوژی دور باشـم. همیـن تجربـه‌ی سـخت، بـرای مدتـی تمـام نشـخوارهای ذهنـی و شـلیک افـکار و ایده‌هـای متفرقـه را در ذهنـم متوقـف کـرد. امـا ایـن تجربـه‌ی عمیـق و ارزشـمندِ مـن تـا شـب بیشـتر طول نکشـید. به‌محـض بازکـردنِ صفحـه‌ی تلگـرام، متوجـه شـدم کـه تمـام اخبـار و اتفاقـات مهـم، تـا ظهـر رخ داده و تمـام شـده بـود و موجـی از اخبـار جدیـد شـروع شـده بـود و احتمالاً تـا صبـح روزِ بعـد بـا سـیلی از خبرهـای دیگـر، به‌سـرعت جایگزیـن مـی‌شـد. ایـن اتفـاق، وحشـتناک بـود!

گاهـی احسـاس مـی‌کنـم کـه در دنیـای امـروز، تجربـه‌ی انتظارکشـیدنِ خودخواسـته، شـبیه بـه نبـرد بـا جهـان پیـش‌روی ماسـت و ایـن فکـر مـدام در ذهنـم مـی‌چرخـد کـه در ایـن جهـان، گویـی همـه جلوتـر از مـا حرکـت مـی‌کننـد، سـریع‌تر از مـا گام برمـی‌دارنـد و همه‌چیـز بـا بالاتریـن سـرعت درحـال به‌وقوع‌پیوسـتن اسـت. در ایـن اوضـاع کـه جهـان، در یـک تلاطـم مـداومِ تمام‌نشـدنی گرفتـار شـده اسـت، جایـگاه مکث‌کـردن و بـه انتظارنشسـتن کجاسـت؟ آیـا انتظـار، اهرمـی بـرای حرکـت بهتـرِ ایـن چرخ‌دنـده‌ی توقف‌ناپذیـر اسـت یـا تنهـا، مانعـی‌سـت بـر سـر راه حرکـت بی‌وقفـه‌ی آن؟ ■

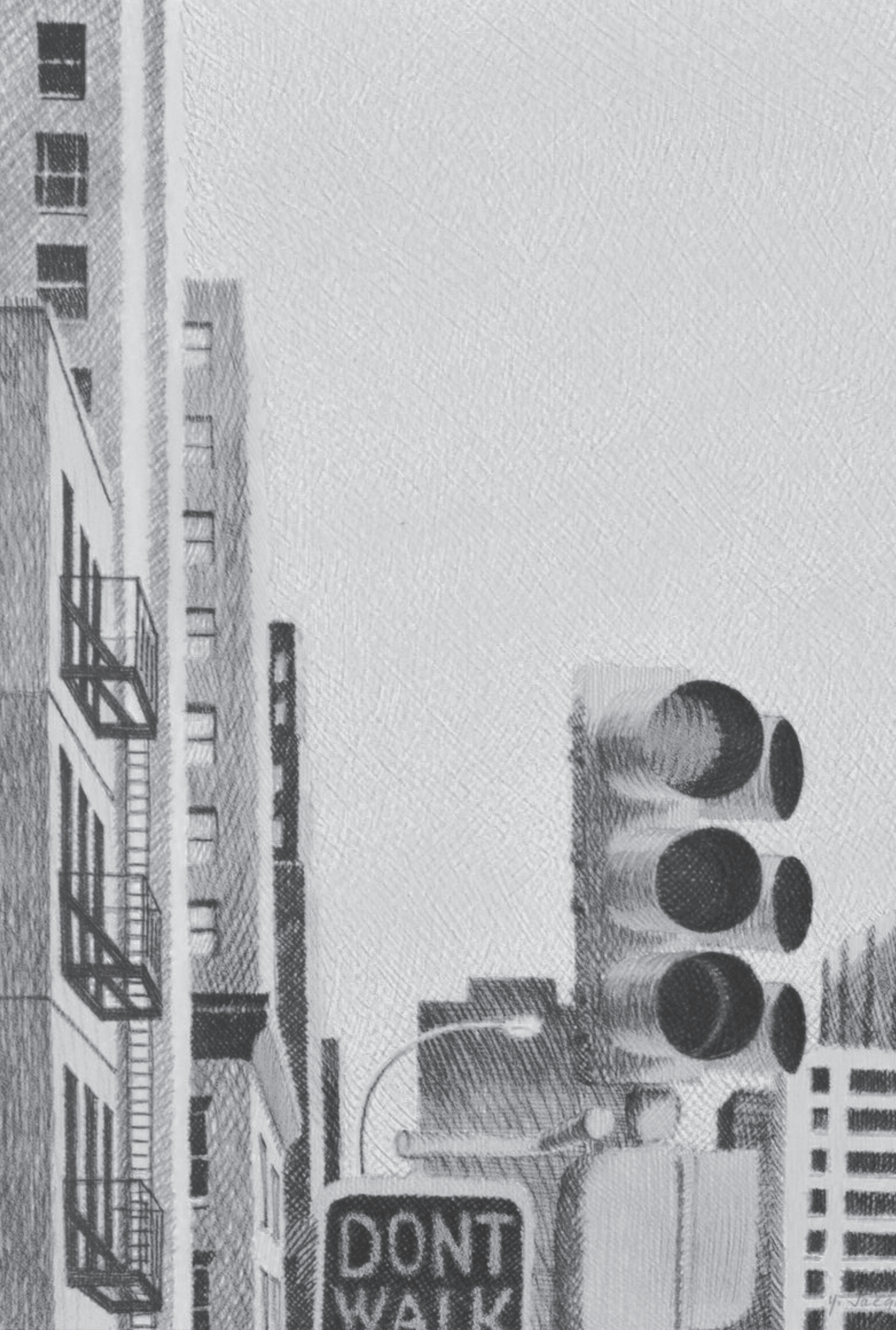
DONT
WALK

شقیقه‌های متورم در ترافیکِ هشت شب

فربد مهاجر | نویسنده

| John Migicovsky, 2016,Tracy Wall

هنری میلر می‌گفت: واژه‌ها تنهایی‌اند. من می‌گویم واژه‌ها انتظارند.

پنجاه دقیقه تا مقصد

این کلمه‌هایی که می‌خونید رو با صدای من بشنوید. رکوردر گوشی رو روشن کردم و دارم حرف می‌زنم. پس بی‌خیال زبان نوشتاری و دستور زبان صحیح بشید. خودمونیم و داریم به زبان خودمون حرف می‌زنیم. راحت، ساده، پر از ایراد محاوره‌ای اما بدون فاصله و انتظار برای پیدا کردن صدای کلمه‌ها.

ساعت هشت شبه. بارون میاد و من توی ترافیک موندم. خیابون قفل شده. خیلی از راننده‌ها ماشین رو خاموش کردن. ترافیک توحید با بارونِ اضافه. ناشرم یک ماه پیش بهم گفته یک متن بنویس درباره‌ی انتظار. احتمالاً وقتی توی پیامش بهم تاریخ تحویل رو اعلام کرد، یادش نبود که کلمه‌ها فقط چندتا حرف کنار هم نیستن و قدرت سرریز شدن دارن. انتظار. کلمه‌ی بدآوایی که حالا سرریز کرده توی ذهن من و ناشرم که منتظر منه تا این متن رو بهش تحویل بدم و من که منتظرم این کلمه

فاصله‌ی من و فکرها و ایده‌هام رو کم کنه. انتظار چیزی به جز فاصله‌ست؟

جلوتر تصادف اعلام شده است

سالوادور نوو شاعر می‌گفت: «وقتی سوار ماشین می‌شیم و با سرعتی دیوانه‌وار راه می‌افتیم تا فاصله‌ها رو از بین ببریم، تطبیق قدم‌به‌قدم ضرب‌آهنگ‌های درونی‌مون مثل نفس‌کشیدن یا سرعت گردش خون، در اثر ضرب‌آهنگ‌های ظریفی که اطراف‌مون رو گرفتن از بین می‌رن.» نتیجه چیه؟ دیگه چیزی مهار و آروم‌مون نمی‌کنه. خب سالوادور نوو هیچ‌وقت تجربه‌ی ترافیک سنگین توحید تو روز بارونی رو نداشته. اونم درحالی‌که جلوتر دو نفر زدن به هم و ماشین‌ها رو تکون نمی‌دن. پس ماشین براش یکی از تصویرهای سرعت و دیوانگی بود. سریع‌تر از اسب‌ها و دوچرخه‌ها و کالسکه‌ها. اما ماشین تو این لحظه برای من یکی از تصویرهای بی‌رحم انتظار و فاصله‌ست. تو باید سر جات وایستی و هم‌زمان نسخه‌ای از خودت رو ببینی که رسیده به مقصد و کسی که منتظرت بوده رو در آغوش می‌گیره. بعد یک‌آن به خودت بیای و ببینی که که چهل دقیقه تا اون لحظه فاصله داری.

این کش‌اومدن زمان و رفت‌وبرگشت مدام ذهن، لحظه‌ای که از ضرب‌آهنگ طبیعی خارج می‌شی، درست همون لحظه‌ایه که تو انتظار رو می‌فهمی. چون وزن فاصله رو احساس می‌کنی که هرچی کش می‌آد، فشار بیشتری به شقیقه‌هات می‌آره.

دویست‌متر دیگر دور بزنید

مَپ قاطی کرده. طبیعیه. همه‌مون تجربه‌ش رو داریم. این اتوبان یه خط صافه و من راهی برای دور زدن نمی‌بینم. انگار مپ هم می‌خواد فاصله تا مقصد رو از بین ببره. اما در واقعیت چاره‌ای نداره جز این‌که منتظر باشه.

وضعیت انتظار یک تناقض بنیادین تو خودش داره. آدمی که این وضعیت رو تجربه می‌کنه، وقتی از دور خودش رو ببینه، موجودی رو می‌بینه که تسلیم فاصله شده و هیچ کاری نمی‌کنه تا زمان کمکش کنه. اما وقتی این نقطه‌نظر رو تغییر می‌ده و می‌ره توی ذهن خودش، جایی بین شقیقه‌هاش؛ می‌بینه که مدام در حرکته و مترها و کیلومترها رو می‌بلعه، دوباره برمی‌گرده به جایی که هست و دوباره شروع به حرکت می‌کنه تا فاصله رو از بین ببره. اون در فاصله از چیزی که منتظرشه وایستاده اما توی ذهنش عملاً فاصله از کار افتاده. این رفت‌وآمد وحشیانه باعث درد مزمن شقیقه‌ها می‌شه. تورم شقیقه‌ها وضعیت جسمانی جنون‌آمیزی رو می‌سازه. روایت‌های خودکشی آدم‌ها رو مرور کنید.

این‌بـار بـا توجـه بـه تـورم شـقیقه‌ها. دار زدن پـای یـک درخـت تنـاور. بـاز گذاشـتن شـیر گاز تـوی فضـای بسـته. غرق‌شـدن تـوی رودخونـه. شـلیک گلولـه بـه شـقیقه‌ها. همـه‌ی آدم‌هایـی کـه ایـن ثانیـه‌ی پایانـی رو تجربـه کـردن، یـک ثانیـه قبـل از فشـار شقیقه‌هاشـون رنـج عجیبـی تحمـل کـردن کـه کلمـه نمی‌تونـه توصیفـش کنـه.

نزدیک‌شدن به تونل

کلمه‌هـا. کلمه‌هـا. کلمه‌هـا؛ موجـودات حیله‌گـری کـه فقـط تـو فاصلـه و انتظـار موضوعیـت دارن و قـدرت بیـان مهم‌تریـن سـویه‌های پدیده‌هـا رو نـدارن. مـا بـا زبـان فقـط روی حداقل‌هـا وایسـتادیم. کلمـه پدیده‌ایـه کـه همیشـه تـو انتظـاره. بـا همـون تناقـض بنیادیـنِ وضعیـت انتظـار. کلمه‌هـا مجموعـه‌ای از چنـد حـرف هسـتند کـه اول و آخـر دارن. روی کاغـذ فضـای مشـخصی رو اشـغال می‌کنـن کـه قابـل اندازه‌گیریـه. بعـد از بیرون‌اومـدن از حنجـره هـم زمانـی رو بـه خودشـون اختصـاص مـی‌دن کـه اونـم قابـل اندازه‌گیریـه. موجوداتـی ثابـت. امـا همزمـان از لابـه‌لای تک‌تـک حرف‌هـای تشکیل‌دهنده‌شـون سـرریز می‌شـن و فاصلـه‌ی ازلـی ابـدی رو می‌بلعـن و دور خودشـون می‌چرخـن و همـه چیـز رو زیـرورو می‌کنـن تـا نزدیـک بشـن بـه مصـداق خودشـون. بـه پدیـده‌ای کـه می‌خـوان توصیفـش کنـن. هنـری میلـر می‌گفـت: واژه‌هـا تنهایی‌انـد. مـن می‌گـم واژه‌هـا انتظـارن. بیاییـد آخـر متـن رو ببریـم سـمت جمله‌هـای کلیشه‌شـده و بگیـم: و در آغـاز کلمـه، انتظـار بـود. ■

انتظار و سیاه‌چاله‌ی زمان

شکیبا صاحب |
کارشناسی ارشد ادبیات معاصر ۱۴۰۲

کشندگیِ انتظار، چه به خوانش ضمه باشد یا کسره، منِ درونت را فشرده می‌کند.

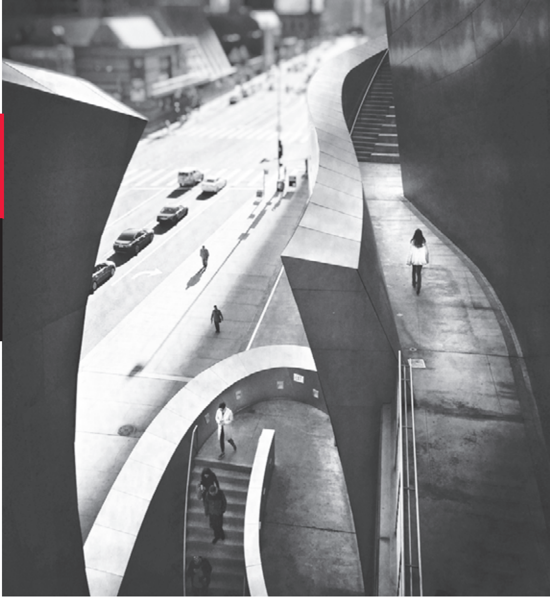

| Public Spaces/Private Worlds, 2016,David Ingraham

ظاهراً یکی از وجوه انسان‌بودگی، انتظار در پس و پی چیزی‌ست. این مسئله نه بعد از تاملات عمیق فلسفی، که در صف غذای سلف خوابگاه، قابلمه‌به‌دست و خسته از صف طولانی برای شام به ذهنم رسید. البته که آدمیزاد تقریباً هیچ‌گاه در مکان و زمانِ درست به یک دیدگاه نمی‌رسد و معمولاً در پس اتفاقات بی‌ربط، طرفه‌های جالب‌تری نصیبش می‌شود. آن صف طولانی، که اصلاً هم پیش نمی‌رفت، باعث شد بیش‌تر به این ماجرا فکر کنم که چرا انتظار تا این حد برایم کشنده و زجرآور است. شاید یک دلیلش عجول‌بودنِ ذاتی‌ام باشد که اصولاً صبوری را برایم دشوارتر می‌کند.

این روزها، کم‌کم دارم انتظار را تمرین می‌کنم. برای آمدن مترو و اتوبوس و بعد رسیدن به مقصدم بیش از آنچه عادت داشتم در انتظارم و ایستادن در صف -که به‌نظرم کاری بیهوده و باطل است- مجبورم می‌کند که در عین صبوری، خط بطلانی بر باطل‌بودنِ این مقوله بکشم و هربار، با آدم‌های جدیدی که نمی‌شناسم‌شان، معاشرت کنم. تا الان دوست‌های جدید و متنوعی در صف غذا پیدا کرده‌ام؛ از دانشجوی کارشناسی زبان چینی و اسپانیایی تا ارشد حقوق مالکیت فکری و شیعه‌شناسی؛ رشته‌هایی که از وجودشان هم بی‌خبر بودم اما آدم‌هایی هستند که با علاقه انتخاب‌شان کرده‌اند.

من از بی‌معنابودن هراسانم و در هرجایی تلاش می‌کنم به بی‌معنی‌ترین اتفاقات، رنگی از معنا ببخشم. آن دانشجوی زبان چینی که با آن لباس گل‌گلی‌اش خیلی هم از وضع غذا شاکی بود را دوهفته است که ندیده‌ام اما همین که آن ده دقیقه‌ی کذایی را معنادار کرد برایم کافی بود. من علاوه‌بر همه‌ی این‌ها تلاش می‌کنم که یاد بگیرم چطور با آدم‌های غریبه سر صحبت را باز کنم و کشندگی انتظار را به حداقل برسانم. بعضی‌وقت‌ها اما نمی‌شود

که این منتظربودنِ کسل‌کننده و حوصله‌سربر را رنگی و جالب طی کرد. بعضی‌وقت‌ها، قرار است زجرکش شوی و هیچ‌چیزی و هیچ‌کسی را در آن احوالاتت دخیل نمی‌کنی که حس انتظارت همان‌طور پالوده و بی‌آلایش برایت باقی بماند.

کشندگیِ انتظار، چه به خوانش ضمه باشد یا کسره، منِ درونت را فشرده می‌کند. اولین‌باری که با قطار از تهران به مشهد آمدم، حس می‌کردم مقصدم قاره‌ی دیگری‌ست. وگرنه چرا باید این‌همه طول بکشد و رشته‌های مغزم، انگار که به یک ماشین بزرگ بسته شده‌اند، در حال کشیده‌شدن باشند. یک‌جا نشستن و منتظر بودن همیشه برایم مساوی با غمگین‌شدن است. انگار زمان سیاه‌چاله‌ای‌ست که هرچه بیشتر توقف کنم، بیشتر مرا درون خودش می‌کشد. من نمی‌فهمم چرا این نسبیت زمان لعنتی همیشه برعکس عمل می‌کند و چرا هرچه چشم‌هایم را می‌بندم نهایتاً ده دقیقه می‌گذرد نه یک ساعت. خوابیدن روی صندلی اتوبوس یا قطار، از طی‌کردن پلکان دانشکده تا طبقه پنجم هم برایم سخت‌تر می‌ماند و من حاضرم باز هم تا طبقه پنجم بروم و به در بسته بخورم اما اینجا، در این باتلاق شلوغ و کوچک گیر نکنم.

البته آدمیزاد همواره در حال غافلگیری‌ست؛ غافلگیری از تفاوت واکنش‌ها و عقایدش درباره‌ی امری یکسان، که البته همیشه توجیهی برای خودش می‌تراشد تا از سوال‌های بی‌امان و پی‌درپی ذهنش خلاصی پیدا کند. مثلاً در اثنای نوشتن همین متن، ماه‌گرفتگی جزئی بود و من از کودکی عاشق آسمان بوده‌ام و همیشه سربه‌هوا. وقتی شب‌تر شده بود، روی پله‌های سرد و سنگی نشستم و زل زدم به آسمان. جوری نشسته بودم انگار که منتظر قاصدی هستم که از دورها برسد و برایم خبر خوش بیاورد. تلخی و غمی که تحفه‌ی همیشگی انتظارهایم بود، جایش را به شور و شعفی داده بود که منتظرماندن را برایم لذت‌بخش می‌کرد. بدون این‌که متوجه شوم زمان چگونه می‌گذرد، نگاهم به ماه بدر بود که چگونه، سایه‌ی زمین مثل مِه‌ای سیاه‌فام رویش کشیده می‌شود و بعد دوباره به حالت قبل برمی‌گردد. من به‌عنوان انسانی ناشکیبا، چشمم را به آسمان کوک که نه، دوخته بودم و تنها دردگرفتن گردنم به من یادآوری می‌کرد که زمان زیادی‌ست که آنجا نشسته‌ام. اما می‌دانستم حتی اگر چند ساعت دیگر هم طول بکشد باز هم مشتاقانه خواهم نشست و منتظر خواهم ماند. من انتظار برای طلوع مشتری یا ماه‌گرفتگی را بیهوده نمی‌دانم، برایم سرشار از معنا و شگفتی‌ست و هیچ‌گاه تکراری نمی‌شود. پس منتظر می‌مانم، هرچند اندوهگینم کند؛ که انتظار و اندوه، دو روی یک سکه‌اند و به‌قول بیدل:

بی انتظار نتوان از وصل کامِ دل بُرد
شادی چه قدر دارد جایی که غم نباشد؟ ■

ممنون آقای استیو جابز

امیرحسین حسن‌پور | کارشناسی اقتصاد ۹۸

| Intérieur avec lampe allumée, Willem van Hasselt

برای مامانا تلفن هوشمند فقط یک شیء نبود؛ تلفن، جشن‌تولد، اولین دیدار نوه در بیمارستان، عروسی آخرین دختر و هزار هزار اتفاق دیگر بود.

بدون شک تلخ‌ترین لحظاتِ بین ۹ تا ۱۴- ۱۵ سالگیِ من، بعدازظهرهای سرد پاییزی و زمستانی بود که از خوابِ بعد از مدرسه بیدار می‌شدم و می‌دیدم که در خانه تنها هستم. برای پسربچه‌ای که در روشنای روز و با خیال راحت به خواب رفته بود؛ تاریکی و سرمای هوا کافی بود تا دیگر توانی برای مقابله با حس گس و مبهم ناشی از تنهایی در خانه نداشته باشد. فرقی نمی‌کرد چندبار این اتفاق تکرار شود، آن حس همیشه بود و تا وقتی مامان یا احسان، برادرم، نمی‌آمدند هم باقی می‌ماند؛ انگار که وقتی خواب بودی، جنگنده‌ی دشمنی نامعلوم یا بیماری مرموزی به شهر آمده و همه رفته‌اند و تو جا مانده‌ای.

اولین‌باری که با مفهوم مهاجرت آشنا شدم، در سریال دکتر قریب بود. حسین قریب پسرک محصلی بود که رفت و دکتر خوش‌تیپی بود که بازگشت. وقتی صحبتِ رفتنِ دایی محمد و خاله ملیحه پیش آمد، کودک

بودم و فکر می‌کردم لابد مثل دکتر قریب می‌روند و می‌آیند. چهار پنج سال بعدش که بهاره، ته‌تغاری خانواده‌ی مامان‌بزرگ -که «مامانا» صدایش می‌کردیم- رفتنی شد، من هنوز فکر می‌کردم که می‌آیند. همه‌شان می‌آیند. به‌هرحال تحصیلات عالیه زمان‌بر است و هنوز موقعش نشده.
البته این‌طور هم نبود که نیایند؛ گه‌گاهی آمدنی می‌شدند. هروقت می‌دیدیم مامانا همه‌ی دخترهایش را به خط کرده تا خانه را برق بیندازند، می‌فهمیدیم آن شقه‌ی خانواده که نیستند، دارند می‌آیند. وقتی هم که مامانا سه‌تا سه‌تا بسته‌های گردو و نعنا خشک و زعفران و این‌جور چیزها آماده می‌کرد، ما بچه‌ها می‌فهمیدیم دارند می‌روند. رفت‌وآمد دایی و خاله‌ها البته برای من و پسرخاله‌هایم مثل بقیه معجونی از شادی و ناراحتی نبود. شکلات و پاستیل خارجی، اسباب‌بازی و چیزهایی که در حالت عادی نصیب‌مان نمی‌شد، باعث شده بود تا برای خبر آمدن‌شان چشم بکشیم و طبیعتاً هیچ سوغاتی هم بدون خداحافظی به ارمغان نمی‌آمد. دوهزاری ما که دیگر نوجوان شده بودیم کج بود ولی حتماً مامانا و پدرجون فهمیده بودند که احتمالاً برگشتنی در کار نیست و برای همین هم همیشه دنبال ما جوان‌ها بودند تا یادشان دهیم چطور با موبایل‌های هوشمندی که انحصاراً برای تماس تصویری خریده بودند؛ کار کنند. در حالت عادی، مردمان دهه‌ی بیست شمسی میانه‌ای با تلفن هوشمند ندارند ولی برای مامانا تلفن هوشمند فقط یک شیء ده‌سانتی‌متری نبود. تلفن، جشن‌تولد، اولین دیدار نوه در بیمارستان، دندان درآوردن نوه، عروسی آخرین دختر، تولد نوه‌های جدید و هزار هزار اتفاق دیگر بود.

کرونا، بیماری، نوزاد و دردسرهایش و حتی سربازی، هرکدام باعث شدند تا مامانا اولین‌نفری باشد که توانایی لمس پوست از روی شیشه‌ی موبایل را کسب کند. مامانا اولین‌نفری‌ست که امکان درک بوها و بغل‌ها و بوسه‌ها را از طریق تلفن، پیش‌از این‌که مهندسان در واحد تحقیق و توسعه کمپانی‌های موبایل جهان اختراع کنند، کشف کرد و به‌کار بست.
آقای استیو جابز و همه‌ی مهندسان کمپانی اپل، من از شما بابت تلاش‌های‌تان که باعث شد ارتباط مادربزرگی فارسی‌زبان از دهه‌ی بیست شمسی از مشهد با نوزادی متولد قرن ۱۵ شمسی از اروپا برقرار شود، عمیقاً سپاس‌گزارم. مامانا البته حالا برای همیشه رفته ولی من امیدوارم تا با تلاش مهندسان کمپانی شما، روزی آن نوه‌ی نوزاد، دایی و خاله‌های آن ینگه‌ی دنیا، ما و همه آدم‌هایی که ممکن است روزی حس کنند مثل کودکی تنها در خانه که در بعدازظهر یک روز زمستانی از خواب پریده، جا مانده‌اند؛ پوست، بوسه و بغل انسان‌های رفته را-چه از وطن، چه از دنیا- با موبایل‌های‌مان حس کنیم. ■

| Wild pigeons looking for food on the parking lot, 2018, Lee Lichung

طومارِ طولانیِ انتظار

سعیده ملک‌زاده | کارشناسی ارشد علوم و مهندسی محیط‌زیست

برای تاب‌آوردنِ هجوم بیهودگی و ازدست‌دادگی‌ها، چاره‌ای جز آویزان‌شدن از ریسمانِ امید نمی‌شناسم.

جاده، سکوت، نگاه؛ کلماتی که هرکدام به‌نوعی مفهوم انتظار را برایم تداعی می‌کنند. انتظار آن هم در دنیای پرشتاب و بی‌امان این روزها، طاقت‌فرساست اما در دنیای پرجزئیات و پرتوقف من، چه‌بسا لذت‌بخش به‌نظر می‌رسد. چشم‌دوختن به سکوت جاده‌ای که انتهای آن مشخص نیست، ذهن پرتلاطمم را ته‌نشین و آرام می‌کند. از پشت عینک انتظار، افکارم شفاف و واضح‌تر می‌شوند. مسیرهای طولانی جسمم را خسته می‌کنند، اما هرچه طولانی‌تر باشند، مغزم بیشتر خستگی در می‌کند. می‌نشینیم کنار هم و هر زمان که سکوت برای‌مان تکراری شد، یکی‌یکی فکر و خیال‌های مچاله‌شده را باز می‌کنیم و وسط می‌ریزیم. راجع‌به‌شان با هم گپ می‌زنیم یا شاید دعوای‌مان شود. به توافق که رسیدیم، می‌توانم کمی آهنگ یا پادکست گوش کنم، نارنگی و لواشک بخورم یا حتی بخوابم. سال‌ها پیش، بعد از برآورده‌نشدنِ انتظاراتم از مقصد سفرها،

فهمیدم که شاید مرهم این ناکامی، خاطرات مسیر باشد؛ خاطره‌ی انتظاراتی که حتی اگر آگاهانه، بعید و کودکانه تصور شده باشند، برای لحظاتی هم که شده، باورشان کردی و پناهی امن برای روانِ رنجور و خسته‌ات ساختی.

معمولاً دوست ندارم با عجله سفر کنم. سفررفتن، مسئولیت نیست که بخواهم شهرها و مکان‌های دیدنی را یکی‌یکی در دفترم تیک بزنم. دوست دارم ساعت‌ها در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر پرسه بزنم، ساعت‌ها در بازارها ولگردی کنم و ساعت‌ها در مکان‌های دیدنی بنشینم تا جزئیات کم‌کم از آن گوشه و کنارها بیرون بیایند. جزئیات، حساس‌اند و خجالتی. مثل پرندگان. تا زمانی‌که احساس امنیت نکنند، تا زمانی‌که چشمی را در جست‌وجوی‌شان نبینند، رو نشان نمی‌دهند. دوست ندارند مهمانِ ناخوانده باشند. می‌خواهند همچون مهمانی مهم و مورداحترام، به انتظارشان بنشینی و صبورانه نازشان را بخری. اگر برای پرنده‌نگری به طبیعت بروی، باید آن‌قدر سکوت و سکون داشته باشی که اثر حضورت در محیط کم شود. باید عضوی از محیط شوی. انگار که اصلاً وجود نداری. تازه در این شرایط است که چیزهایی می‌بینی که ممکن است ساکنین آن منطقه، با سال‌ها زندگی در اطرافِ آنجا ندیده باشند. تنها کاری که لازم است انجام دهی این است که هیچ‌کاری نکنی. باید به‌جای تلاشی فعالانه، منفعلانه به انتظار بنشینی. به‌قول بوکوفسکی: «فقط کافی‌ست که منتظر شوی و اگر اتفاقی نیفتاد بیشتر منتظر شوی. درست مثل یک میخ روی دیوار. صبر می‌کنی تا خودش به سمت تو بیاید.»

این‌که تا چه حد بتوان از این انتظار لذت برد، بستگی به میزان امید و پذیرش هر فرد نسبت به ذات پیش‌بینی‌ناپذیرِ طبیعت و آینده دارد. امید چیزی‌ست بین خوش‌بینی ساده‌لوحانه و بدبینی افراطی. یعنی جایی که نمی‌دانی دقیقاً چه چیزی در انتظارت است ولی باز هم منتظر می‌مانی. در عین واقع‌بینی، روی اتفاقات بهتر آینده قمار می‌کنی و شاید لازم باشد هزینه‌ی سنگین این امیدواری را هم با ناکامی‌های عمیقی بپردازی. قبول دارم که امید، چیز ترسناکی‌ست اما در هجوم ضربه‌های نامرئی و دردناک زندگی، برای تاب‌آوردنِ هجوم بیهودگی و ازدست‌دادگی‌ها، چاره‌ای جز آویزان‌شدن از ریسمانِ امید نمی‌شناسم. امید، علاجی گاه زخم‌آور است که در ازای انتظارکشیدن نصیب‌مان می‌شود. اتفاقات همان‌قدر که می‌توانند بی‌رحم باشند، قابلیت غافلگیری‌های شیرین را هم دارند. انگار که امید، انتظارکشیدن برای اتفاق ممکن‌الوقوعی‌ست که شاید حتی بهتر از آنچه گمانش را داشتی رخ بدهد و شاید، منجربه تجربه‌ی چشیدن

اندوه و ناکامی شود. هرچند این‌که در اندوه غرق نشد و بتوان دوباره دل بست به امیدهای بعدی، بتوان دوباره کوله بست برای تلاش‌های منفعلانه‌ای به سبک بوفوکسکی، شهامت می‌خواهد. به‌نظر من، فقط کسانی می‌توانند زیبایی‌های زندگی و پرواز را از نزدیک به نظاره بنشینند که جسارت این امیدواری را داشته باشند؛ جسارتِ پریدن در دل ناشناخته‌ها بدون هیچ تجربه‌ی موفق قبلی؛ جسارتی که به پرنده، پرواز را یاد می‌دهد.

از کودکی پرنده‌ها را دوست داشتم؛ نه به‌خاطر جزئیات و ظرافت پروبال‌شان و حتی نه برای صدای زیبای‌شان؛ برای این‌که پرواز را می‌پرستیدم. اگر حق انتخاب داشتم، دوست داشتم اسمم رها می‌بود، تا حداقل اسمم جسورانه و بی‌پروا باشد؛ رها از قیدوبندهای دست‌وپاگیر، رها از قفس انتظارات تماشاچیان. گمان کنم پرواز، حسادت‌برانگیزترین نوع رهایی را به‌همراه دارد؛ رهاییِ شناوربودن لابه‌لای ابرها، اوج‌گرفتن و تبدیل‌شدن به نقطه‌ای محو و بی‌اهمیت در پهنه‌ی وسیع آسمان، جایی خارج از دید و توجه همگان. بااین‌حال به‌قول یاسر قنبرلو گاهی نداشتن هم دستاورهای خودش را دارد و این‌که «وسعت کوچک رهایی را، از نگاه اسیر باید دید»، دل‌خوش‌کُنکِ این روزهایم شده است. جسمم اینجا روی زمین زبر غریزی[1] راه می‌رود، درحالی‌که روح و روانم، مثل کودکی بی‌صبر و تحمل اما مشتاق است، که چشم‌انتظارِ لحظات خوشی‌ست که هنوز از راه نرسیده‌اند. مثل گنجشگکی بی‌قرار است که روی زمین بند نمی‌شود. به‌قول سهراب: «آدمیزاد طومارِ طولانیِ انتظار است، ای پرنده ولی تو، خال یک نقطه در صفحه‌ی ارتجال حیاتی.» ■

۱- اشاره به بخشی از شعر «اینجا پرنده بود» سهراب سپهری از کتاب «ما هیچ، ما نگاه»

برای آدمِ توی قاب عکس

فاطمه عطری | دانش‌آموخته کارشناسی ارشد برنامه‌ریزی رفاه اجتماعی

این‌بار من می‌دوم و تو رکاب بزن. شاید به هم رسیدیم.

در راهروی کوچک خانه به دیوار تکیه داده. نگاهش می‌کنم. منتظر است زینش کنم و بزنم بیرون. همیشه دلم دوچرخه می‌خواست. نه این‌که هر لحظه به آن فکر کنم. اما هربار دختربچه‌ای را روی دوچرخه‌ی نو و خوش آب‌ورنگ می‌دیدم دلم یکی از آن‌ها را می‌خواست. بابا و مامان بعد از تصادف پسر همسایه، دوچرخه را قدغن کرده بودند و گفته بودند هروقت بزرگ‌تر شدی. و وقتی بزرگ‌تر شدم، فهمیدم خرید دوچرخه دیگر به این سادگی‌ها نیست. بااین‌حال دلم گاه‌وبی‌گاه بی‌ترس و دلهره رکاب‌زدن را خیال می‌کرد.

تلفن زنگ می‌خورد و از خیالات گذشته بیرون می‌آوردم. «بله، بله. ممنون خبر دادید. بله. شنبه عصر.» تلفن را قطع می‌کنم. وقت دندان‌پزشکی‌ام لغو شد. می‌خواهم برنامه‌ی دیگری بریزم اما حوصله ندارم.

روی صندلی می‌نشینم و به قفسه‌ی کتاب‌خانه نگاه می‌کنم. بابا در قاب‌عکس به آسمان نگاه می‌کند. این عکس را وقتی او چهل‌ویک‌ساله و من شانزده‌ساله بودم در حیاط خانه‌ی بابابزرگ گرفته است. یکی از همین روزها بابا با دوچرخه به خانه آمده بود. نه دوچرخه‌ی رویاهایم ولی خب دو تا چرخ و رکاب و زین داشت. حالا نو نبود که نبود. رنگی نبود که نبود. برای خودِ خودم نبود که نبود. بابا دوچرخه را خریده بود تا وقت اذان خود را به مسجد برساند. صبح‌ها قبل از اذان صبح بیدار می‌شد و به مسجد می‌رفت. بعد که برمی‌گشت و صبحانه که می‌خوردیم صدایم می‌زد: «برویم ورزش؟ تو رکاب بزن و من بدوم.» و من غرق شادی می‌شدم. به‌خاطر ندارم یک‌بار هم نخواسته باشم با بابا بروم. من رکاب می‌زدم. بدنم داغ می‌شد. عرق می‌کردم. باد به صورتم می‌خورد و صورتم یخ می‌زد. به آرزویم رسیده بودم. روزهای زیادی را همراه بابا رکاب زدم و او دوید.

آن روزها بابا رکاب‌زدنم را نگاه می‌کرد. رکاب می‌زدم و رکاب می‌زدم و رکاب می‌زدم. دوچرخه شتاب می‌گرفت. دیگر رکاب نمی‌زدم. بابا همه‌ی این‌ها را دیده بود؛ حرکات پایم، دستانم، لباسی که به تن داشتم. بابا من را دیده بود. با چشم‌های خودش، چشم‌های من را دیده بود. با دهان خودش صدایم زده بود. با دستانش، دستانم را گرفته بود. دیگر چه چیزهایی دیده بود؟ من چه؟ من هنوز خیلی چیزها را ندیده بودم. کاش می‌شد آدم‌ها به هم بگویند چه می‌بینند. حالا دیگر تمام چیزهایی که از من ندیده، بیشتر است از دیده‌ها. چه روزهایی که باهم نگذراندیم. چه خاطراتی که ثبت نکردیم. چه راه‌هایی که نرفتیم. چه بحث‌هایی که نکردیم. چه زندگی‌ای که نکردیم.

شاید باید از قاب‌عکس بیرون بیایی. تو همان دوچرخه و من این دوچرخه را برداریم و باهم بزنیم بیرون. این را باهم تجربه نکردیم. آه می‌بینی بابا؟ دوچرخه هم نداری که! پاک یادم رفته بود. یک روز که برای نماز مغرب رفتی مسجد و بدون دوچرخه آمدی یادت هست؟ وقتی از تو پرسیدم دوچرخه کجاست؟خندیدی و گفتی پیش صاحب جدیدش. اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم فروختی؟ همان‌طور که جلو می‌آمدی، لب‌هایت را به گونه‌هایم نزدیک کردی. مرا بوسیدی. گفتی: نه. آن شب برایم از پسر خادم مسجد گفتی که هرشب بعد از ورودت به مسجد دوچرخه را برمی‌داشت و دور می‌زد و وقتی نماز تمام می‌شد، دوچرخه را سر جایش قرار می‌داد. آن شب اما پسرک زمان از دستش خارج شد و برنگشت. خاطرت هست پیاده برگشتی؟

منتظرم بابا. بیا. این‌بار من می‌دوم و تو رکاب بزن. شاید به هم رسیدیم. ■

در انتظارِ درخت زالزالک

نیما سلطانیان | کارشناسی روان‌شناسی ۱۴۰۲

سه بامداد بود. ما مانده بودیم و عیدی که زهرمارمان شده بود و نیمی از پدربزرگ که از دست داده بودیم.

به‌خاطر دارم روزهای آخر اسفند بود که من سخت بی‌قرارِ به‌صدا درآمدن زنگ مدرسه بودم. رخوت ساعت‌ها نشستن پشت میز رسوب کرده بود؛ البته بی‌ربط هم نبود به مقتضیات دوران جوانی‌ام که در آن هوا و حال، درس را راهی شایان توجه نمی‌دیدم یا دیگر، اشتیاق وافرم به دید و بازدید و تعطیلات عید، بوی عیدی و ماهی دودی، صفا داشت.

انتظار می‌کشیدم.

و هنگامی هم که انسان حین انتظار خواسته یا ناخواسته مقوله‌ی توجه را دچار می‌شود، گویی زمان را به ستیز می‌خواند یا دیگر این‌که زمان همانند بچه‌ای

لجوج دلش نمی‌کشد یاری کند. لج می‌کند. نمی‌شود که نمی‌شود.
بگذریم. می‌خواهم بگویم زمان، آن‌زمان با من سر لج برداشته بود. از خر شیطان هم قصد پیاده‌شدن نداشت. در این گیرودار، در لامکانِ تصورات، با سنگینی کوله‌بارِ ملالت‌بار انتظار بر دوش و خرکش‌کردنش بر صفحه‌ی بدجاذبه‌ی خط زمان، فکرها به سراغم می‌آمدند و از سرم یک‌به‌یک می‌گذشتند و دیگری را تداعی می‌کردند. از آن‌جایی که انسانی با هوش متوسط بودم، در شرایط مضیقه مانند دیگران عمل می‌کردم. تنها مزیت‌ام بر دیگران قوه‌ی تخیل فوق‌العاده زیادم بود .از این حیث برای تنهایی‌ها یا انتظارهای طویل و جان‌کاه، هم‌صحبتی خیالی داشتم به‌نام «جان‌آقا» که خوب هم حرفم را درک می‌کرد. بدین ترتیب یکی از راه‌هایی را پیدا کرده بودم که بدون هیچ وسیله‌ی بیرونی و برای خلاصی از شر فکرهای گونه‌گون و همچنین برای تقلیل انزجار ناشی از انتظار، می‌توانستم به کار بندمش.

در حال مکالمه با جان‌آقا بودم که زنگ به‌صدا درآمد و من با سرعت هرچه تمام‌تر، گویی چون تیری در کمان که به شصت تا بیخ گوش کش آمده و ناگه رها شده، محل انتظار را ترک کردم؛ زیرا بر من زندانی شده بود انگار و من زندانی چندین‌ساله‌اش. اگر آدمی مجال رهایی از انتظار را بیابد، چرا که نه.
به خانه که رسیدم، مادر لبخندی زد. توشه‌ی سفر مهیا بود. همه انتظار مرا می‌کشیدند. بلافاصله به راه سفر افتادیم و منزل را به قصد عزیمت به خانه‌ی پدربزرگ و ملاقات با درخت زالزالکش ترک گفتیم.
در مسیر از پنجره‌ی ماشین به دورنمای مسیر می‌نگریستم؛ انگار بهار دلکش واقعا رسیده و جوانه‌ها پس از مدت زیادی انتظار و امید رسیدن بهار، چون انسان‌ها در روز رستاخیز دو دست خود را بر خاک نهاده بودند و تلاش می‌کردند بر سر برآوردن در فصلی که بس صبور است. با خود اندیشیدم او، «بهار»، انتظار را به زیباترین شکل درک کرده؛ چراکه می‌داند غایتش حیات است؛ پس به صبورانه‌ترین حالت، طراوتش را ارزانی می‌دارد. چشم امید درختان مرده و نباتات در پاییز به اوست؛ پس تکانی به خود می‌دهند و به امید حیات مجدد در انتظار بهاری دیگر به خواب می‌روند. با خود گفتم، معلوم است خوب؛ اگر من هم می‌دانستم زالزالک‌های پدربزرگ قرار نیست تمام شود، این‌قدر عجول نبودم.

همان‌طور که با انتظار اتمام مسیر و رسیدن به مقصد، دمر، روی تخته‌ی چوبی رها شده میان پهنه‌ی اقیانوسِ فکر بودم و دست‌وپا می‌زدم، به خواب رفتم. عجیب است. خواب مانند چشم‌به‌هم‌زدنی برای انسان است. من که نمی‌فهمم‌اش. نمی‌دانم در خواب کجا هستم. هرچه که هست، انتظار را برش می‌زند و رنجش را خنثی می‌کند.
بیدار که شدم، رسیده بودیم. خانه‌ی پدربزرگ چون در شهری شرقی‌تر از شهر ماست؛ در آن،

بهار بیشتر برای رسیدن عجله دارد. همین که رسیدیم دم در با فوجی از آشنایان مواجه شدیم. گفتیم شاید آن‌ها هم مثل بهار این دوروبرها عجله دارند. اما با دیدن آمبولانس نظرم برگشت. پدربزرگ را سوارش کرده بودند. شب عید سکته‌ی ناگهانی کرده بود. داشتند منتقلش می‌کردند به بیمارستان. و ما مانده بودیم مبهوت با جماعتی نگران و مضطرب و درخت زالزالکی که انتظارم را می‌کشید.

لاجرم راه‌به‌راه رفتم پشت در ICU. کاشتندمان به «احتمالاً خطر رفع شود.» خدایا باز هم انتظار. اما این‌بار همراه با ترس و اضطراب است. این یکی به مراتب از انتظار با کسالت سخت‌تر است؛ چون با جان‌آقا هم نمی‌توانم حرف بزنم تا زمان بگذرد. او در چنین مواقعی سروکله‌اش پیدا نمی‌شود.
همه با دیدگانی خیس پشت در اتاق پدربزرگ منتظر بودند. دکتر گفت احتمالا رفع شود ولی زمانی‌که حرف از احتمال است در جهتی دیگر هم، زبانم لال، عکس قضیه نهفته است. با خود گمان کردم تصور اول حاکی از امید است. پس این جماعت با امید اینجا انتظار می‌کشند و الا خانه‌های‌شان بودند. به‌عبارتی، امید است که رنجِ ناشی از انتظار را تسلی می‌بخشد. پس امید است که انتظار را می‌سازد. جهت عکس هم چون محتمل بود، فکر کردم که پس کنجکاویِ ناشی از ناامیدی هم می‌تواند انتظار بسازد .مسئله را با پدر و مادر مطرح کردم اما به‌دلیل شوک وارده در آن لحظه، ظاهراً توانایی تحلیل قضیه را نداشتند. درنتیجه یک کتک آب‌دار از قفا عایدم شد .و فهمیدم آدمی در گیرودار اضطراب و استرسِ انتظار ناشی از امید معمولاً همین‌طور عمل می‌کند و ذهن تحلیلی‌اش از کار می‌افتد.

نشستم دم در ICU مانند دیگر خلق‌الله، منتها به تماشای اشک روان دیگران. انگار اشک همان امید است؛ هرچه می‌ریزد، آدم بیشتر ناامید و طاقتش کمتر می‌شود.
حول‌وحوش سه بامداد بود که دکتر در را گشود و فرمود: «ببخشید. واقعاً متأسفیم. نیمی از بدن بیمارتان از کار افتاده.» و ما ماندیم در بهت و عیدی که زهرمارمان شده بود و نیمی از پدربزرگ که از دست داده بودیم و امیدِ ناامیدِ انتظارمان .خب ظاهراً همیشه امیدداشتن و انتظارکشیدن به‌ثمر نمی‌رسد؛ هرچند هم که رنجِ صبر و انتظار، مقدس باشد و امیدواری، فعلی الهی.
پدربزرگ را ترخیص کردند. به خانه بازگشتیم و عید را به پرستاری‌کردن گذراندیم. دیدوبازدیدی که نکردیم، هیچ، ماهی هم دودی نکردیم .من هم فهمیدم که خیلی از امیدها ممکن است عبث باشد؛ مانند خیالِ عبثم که برای وصول به درخت

زالزالک در سر پرورانده بودم. و زالزالکی که اصلاً در بهار میوه می‌دهد، مگر؟!
انتظاری بیهوده کشیده بودم و به ترکستان رسیده بودم. خب گاهی تمامی انتظارها هم آن‌طور که می‌نمایند، مهم نیستند و مهم‌تر چیزهایی برای دستیابی و تمتع وجود دارد اما ما فقط جلوی پای‌مان را می‌بینیم .آن‌گاه آمال و آرزوهای‌مان را می‌سپاریم به دست باد سوار بر قاصدک‌ها... . امید، گاهی می‌تواند برای رسیدن به درخت زالزالک در بهار باشد؛ همین مقدار بیهوده و غلط. و آن‌گاه است که انتظار ساخته و پرداخته می‌شود. امید پرورش‌یافته برای وصول به درخت زالزالک، با فکر زیاد سبب کوری دید به دیگر مهم‌ها مثل وخامت حال پدربزرگ و خودخواه می‌شود.

غایت، ضرورتاً دست‌یافتنی نیست اما رنج صبر و امید، مقدس است. این‌که اولاد آدم برای مقصود امید به خرج دهد و انتظار را ضم امیدش کند، آمیزشی زیباست و امری نیک تلقی می‌شود. مانند آنچه بر ایوب نبی و یعقوب نبی رفت، که سرلوحه شدند و به ما رنج مقدسِ صبر را آموختند.گاه هم ممکن است مانند صبر حضرت کاظم توفیری نکند اما مهم امیدی‌ست که زاده‌ی اراده است.
و چروک دستان پدربزرگم، مرگ را انتظار می‌کشید و مادربزرگ عزیزم که امیدش با مرگ پدربزرگم ناامید نشد؛ از بین رفت و چندماه پس از مرگ پدربزرگ، به او پیوست. ■

دیگرنگاری

تجربیات دیگران، به خصوص که در فضا و زمان دیگری روزگار بگذرانند؛ همواره بسیار متفاوت و شایان است.

دیگرنگاری؛ برگردان فارسی تجربیاتی‌ست که در موضوع اصلی بیان شده اما به زبانی دیگر و قابل لمس کردن زاویه‌ای دیریاب از موضوع اصلی برای مخاطب.

*

وقفه، انتظار و شنا در ناشناخته‌ها

مهدی عارفیان

کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۹۹

وقفه، انتظار و شنا در ناشناخته‌ها

مهدی عارفیان | کارشناسی زبان و ادبیات انگلیسی ۹۹

انتظار باعث می‌شود دنیاهایی فراتر از دنیای خود را تصور کنیم و به احتمالات بیندیشیم.

«وقتی از گذر زمان سخن می‌گوییم، در حقیقت این خودِ ما هستیم که در حال گذریم.» آنری برگسون[۱]، فیلسوف فرانسوی، یک قرن پیش و درست قبل از شکست از انیشتین در مناظره‌ی تاریخی‌ای که درک بشر از زمان را متحول کرد، چنین توصیفی از زمان داشت. یک دهه بعد اما سال‌ها قبل از این‌که شتاب‌زدگی ناشی از تکنولوژی، شور و نشاط را از زندگی‌ها برباید، هم‌میهن و همکار او، گاستون باشلار[۲]، با تامل در رابطه‌ی متناقض ما با زمان گفت: «اگر قلب‌های‌مان آن‌قدر بزرگ بودند که می‌توانستیم زندگی را با تمام جزئیاتش دوست بداریم، می‌دیدیم که هر لحظه، هم‌زمان بخشنده و غارتگر است.» یک دهه بعد از آن، بورخس[۳] درباره‌ی تقابل شگفت‌انگیز با زمان نوشت: «زمان، جوهره‌ی وجود من است. زمان، رودی‌ست که مرا با خود می‌برد اما من خود آن رود هستم. زمان، ببری‌ست که مرا نابود می‌کند اما من خود آن ببر هستم. زمان، آتشی‌ست که مرا می‌بلعد اما من خود آن آتش هستم.»

1- Henri Bergson
2- Gaston Bachelard
3- Borges

ما در حقیقت، موجوداتی از زمان هستیم که با زمان و در زمان، در پاره‌ای از فضا-زمان که به ما اختصاص یافته است، زندگی می‌کنیم. اما اگر زمان، اساس وجود ماست؛ چه بر سر ساختار زندگی‌های‌مان در این فرهنگ عملگرا می‌آید؟

جیسون فارمن[۴] در کتاب «پاسخ دیرهنگام: هنر صبر کردن، از دنیای باستان تا دنیای سریع‌السیر امروز[۵]» به این سوال می‌پردازد؛ کتابی فلسفی و شاعرانه که صبر کردن را «نه به‌عنوان باری سنگین، بلکه به‌عنوان ویژگی مهم روابط انسانی، صمیمیت و یادگیری» معرفی می‌کند. او می‌نویسد: «انتظار، زمانی بین دو چیز نیست. این زمانِ اغلب منفور و دست‌کم‌گرفته‌شده، نیرویی خاموش است که تعاملات اجتماعی ما را شکل می‌دهد. انتظار، مانعی در مسیر صمیمیت و دستیابی به بهترین سطح زندگی نیست. در حقیقت انتظار برای برقراری ارتباط‌های انسانی، ضروری‌ست. انتظار به روش‌های مختلف، زندگی اجتماعی ما را شکل می‌دهد و برای ما مفید است. انتظار می‌تواند پربار باشد. اگر انتظار را از دست بدهیم، تاثیراتش بر زندگی ما نیز از دست می‌روند. تاثیراتی مانند صمیمیت اجتماعی، تولید دانش و فعالیت‌های خلاقانه که بر وقفه‌هایی که انتظار ایجاد می‌کند، مبتنی‌اند.

البته انتظار با سکون تفاوت دارد. سکون نیز وضعیتی ضروری‌ست که توسط دنیای مدرن تحدید می‌شود. تفاوت آن‌ها این است که انتظار مقصودی دارد. ما همیشه در انتظار چیزی هستیم. اما این دو وضعیت به هم وابسته‌اند. بازنگری در مفهوم «انتظار کشیدن» از وضعیتی زجرآور به تجربه‌ای سودمند، نیازمند سکون درونی‌ای‌ست که روح‌مان را به سمت چیزی که انتظارش را می‌کشیم، جهت می‌دهد. فارمن از تکنولوژی‌های مهمی که رابطه‌ی ما با انتظار را شکل دادند، می‌نویسد؛ از چوب‌هایی که گذشتگان روی آن‌ها پیام می‌نوشتند تا تمبر پست و سیستم تلفنی ژاپن که پس از زلزله و سونامی توهوکو ایجاد شد. هدف او از بازگو کردن این تاریخچه، بررسی روش‌هایی‌ست که به انسان‌ها کمک می‌کنند، بی‌قراری‌های‌شان را آرام کنند.
در یکی از مجذوب‌کننده‌ترین فصل‌های کتاب، فارمن از لنز اخترفیزیک به انتظار می‌نگرد. بزرگ‌ترین یافته‌های این رشته، دهه‌ها و بعضاً قرن‌هاست که در حال شکل‌گیری هستند. برای مثال، شناسایی امواج گرانشی، که بزرگ‌ترین یافته‌ی اخترشناسان از زمان گالیله است، پس از یک قرن زمینه‌چینی به ثمر رسید.

4- Jason Farman
5- Delayed Response: The Art of Waiting from the Ancient to the Instant World

فضاپیمای «افق‌های نو[6]» مثالی عالی از رابطه‌ی حیاتی میان انتظار و دانش است. ناشناخته‌ها باعث ایجاد حدس و گمان می‌شوند؛ چراکه ما در مواجهه با ناشناخته‌ها و اتفاق‌هایی که فراتر از درک‌مان هستند، سعی می‌کنیم شکاف‌ها و خلاءهای دانش را با هرچیزی پر کنیم؛ از طرح نظریه‌های علمی گرفته تا داستان‌ها و افسانه‌هایی که از سر ترس می‌سازیم. تخیلات به ما اجازه می‌دهند که به موجودات و اتفاقات غیرواقعی دست پیدا کنیم. انتظار کشیدن، کلید اصلی این نوع تفکر خلاقانه است. انتظار کشیدن به ما اجازه می‌دهد تا دنیاهایی فراتر از دنیای خود را تصور کنیم و به احتمالات بیندیشیم.

تقریباً یک قرن پس از این که شاعر برجسته، تی. اس. الیوت، از «اهمیت خلاقیت در دوره‌ی نهفتگی» سخن گفت؛ فارمن نوشت: «انتظار کشیدن، آن سکوت‌ها و وقفه‌ها و فاصله‌ها، توانایی تصور غیرواقعی‌ها و خلق دنیاهای جدید را به ما می‌بخشد.»
در فصلی دیگر، فارمن به «در انتظار گودو[7]»، نمایشنامه‌ی برجسته‌ی ساموئل بکت می‌پردازد. او تعریف رواقیون از انتظار کشیدن -آزمایش تحمل و بردباری انسان- را کنار گذاشته و آن را به‌عنوان فرآیندی تحول‌آفرین و مفید تعریف می‌کند. انتظار، نوعی تمرین برای امید داشتن است؛ فرآیندی که خود نیز تمرینی برای کیفیت اخلاقی و روانیِ انسان است. او می‌نویسد: «نمایشنامه‌ی بکت، با زیرپا گذاشتن عرف‌های رایج تئاتر، انتظارات تماشاگران از داستان را کنار می‌زند تا از احوالات بشر پرده بردارد. گودو، سمبل هر چیزی‌ست که انتظارش را

6- New Horizons
7- Waiting For Godot

می‌کشیم و آرزویش را داریم و هر چیزی که باور داریم از بلاتکلیفی و نومیدی نجات‌مان خواهد داد. گودو، نوری در انتهای تونلِ انتظار است.»

در بخشی دیگر از کتاب، فارمن می‌گوید: «اثر بکث، گذر زمان از درونِ ما و تغییراتی که در آن ایجاد می‌کند را نشان می‌دهد. هر روز که در انتظار خواسته‌های‌مان هستیم، انسان متفاوتی می‌شویم. انتظار کشیدن، شخصیت ما را می‌سازد. انتظار به خواسته‌ها و آرزوهای ما برای آینده می‌پردازد. شاید آن آینده هرگز از راه نرسد و آرزوهای‌مان بر آورده نشوند، اما فرآیند انتظار کشیدن به ما درس زندگی می‌آموزد. معنای زندگی با از راه رسیدنِ چیزی که انتظارش را می‌کشیم پیدا نمی‌شود. معنای زندگی وقتی پیدا می‌شود که در لحظات انتظار، اثرات امید بر شخصیت‌مان را درک کنیم.»
در انتهای کتاب، فارمن دو استراتژی کاربردی برای بازنگری در مفهوم انتظار، از وضعیتی زجرآور به تجربه‌ای سودمند، ارائه می‌کند. استراتژی اول، عادتی بسیار ساده اما تاثیرگذار است. او پیشنهاد می‌کند که به‌جای احساسات منفی‌ای که انتظار کشیدن به همراه دارد، هم‌چون کلافگی، درماندگی و خشم، بر نتیجه‌ی مثبت انتظار، تمرکز کنیم. فارمن بر این باور است که به‌محض این‌که به یاد بیاوریم که در انتظار چه چیزی هستیم و چرا آرزویش را داریم، ناامیدیِ ناشی از انتظار کشیدن خنثی می‌شود.

استراتژی دوم قابل‌توجه‌تر است. فارمن پیشنهاد می‌کند که زمان را مفهومی فردی نبینیم. زمان مفهومی جمعی‌ست. به‌گفته‌ی او، باید بدون توجه به شرایط متفاوت‌مان، زمان دیگران را نیز به اندازه‌ی زمان خود ارزشمند بدانیم. این استراتژی ما را مجبور به در نظر گرفتن سوالاتی مانند «چه کسی انتظار را بر ما تحمیل کرده؟» و «چه کسی از آن سود می‌برد؟» می‌کند؛ در نتیجه ساختارهای قدرت کنونی را به چالش می‌کشد. فارمن می‌نویسد: «اگر زمان من، از زمان شما متمایز است و شما با اهمیت‌دادن به زمان خود، زمان من را هدر داده‌اید؛ سرمایه‌ی من را ربوده‌اید. با ارزش‌قائل‌شدن برای زمان خودتان به‌جای زمان من، دقیقه‌ها و ساعت‌هایی را از من ربوده‌اید. این رفتار بسیار شایع است. اما اگر دیدگاه‌مان را تغییر دهیم و زمان افراد را درهم تنیده ببینیم، همه‌ی زمان‌مان را روی شرایط دیگران سرمایه‌گذاری می‌کنیم.»

فارمن از تجربه‌ای نه‌چندان نادر می‌نویسد. او در فروشگاه از دست خانمی که در صفِ پرداخت، وقت او را گرفت، عصبانی می‌شود. اما هنگامی که متوجه می‌شود آن خانم مشغول شمردن کوپن‌های غذا مخصوص قشر کم‌درامد است، خودش را در شرایط سخت او می‌گذارد و از عصبانیتش شرمنده می‌شود. او می‌نویسد: «اگر تصورمان از زمان

را از مفهومی فردی به جمعی تغییر دهیم، متوجه می‌شویم که زمان‌هایی که صرف انتظار کشیدن می‌کنیم در حقیقت سرمایه‌گذاری‌ای در تاروپود جامعه است. صبر من برای خانمی که در فروشگاه مجبور به خرید غذا با کوپن تخفیف است، سرمایه‌گذاری‌ای در وضعیت اوست. با سرمایه‌گذاری زمان‌مان در دیگران، در سود و زیان آن‌ها شریک می‌شویم. این می‌تواند موجب به افزایش روزافزون همدلی و تغییرات اجتماعی شود.»

گاهی باید انتظار کشید و منافع آن را دید. بااین‌حال، گاهی هم باید از آن خودداری کرد. مثلاً انتظار می‌تواند ابزاری برای حفظ وضعیت فعلی در دست قدرتمندان باشد. آن‌ها می‌توانند مردم را مجاب به سرمایه‌گذاری زمان‌شان کنند به‌طوری‌که توانایی تغییر وضعیت را از آن‌ها می‌گیرد. مثال‌های زیادی از انتظار کشیدن‌هایی که مناسبات قدرت را در جوامع حفظ می‌کند، وجود دارد؛ از تاخیر در یاری‌رسانی به بازماندگان طوفان کاترینا در سال ۲۰۰۵ و بازماندگان پورتوریکویی و کاراییبی طوفان ماریا در سال ۲۰۱۷ گرفته تا رفت‌وآمد روزانه‌ی طولانی‌ای که میلیون‌ها نفر برای رسیدن به محل کار خود دارند. دسترسی نابرابر مردم به زمان، از انواع مشخص انتظارِ بیهوده است. بسیاری از مدافعان برابری اجتماعی، برای زندانیانی که با بی‌عدالتی به سال‌ها انتظار محکوم شده‌اند، مبارزه می‌کنند. به گفته‌ی آن‌ها، «صنعت زندان‌داری» بر پایه‌ی نابرابری نژادی استوار است و این زندان‌ها بیشتر از همه، سیاه‌پوستان آمریکایی را هدف قرار می‌دهند. در این مثال انتظار کشیدن، استراتژی قدرتمندان برای حفظ قدرت فعلی در جامعه است. ■

این یادداشت، کوتاه‌شده‌ی متنی‌ست با عنوان:

The Art of Waiting: Reclaiming the Pleasures of Durational Being in an Instant Culture of Ceaseless Doing

که دسامبر ۲۰۱۸ در وب‌سایت the Margina منتشر شده است. نسخه‌ی اصلی این جُستار از طریق اسکن کیوآر کدِ درج‌شده قابل‌مطالعه است.

*

نورنگاری

تاریکی فقدان نور است! نور معنا می‌دهد به اشکال بی‌منظور و بی‌معنی گمشده در ازدحام‌ها تصاویر و اشکال پیرامونی ما.

نورنگاری، روایتی‌ست از تاباندن نور و منظور به قاب‌هایی برگزیده از سوژه هر شماره و گزارشی مبتنی بر تصویر از تجربه یا فقدانی مرتبط با موضوع محوری.

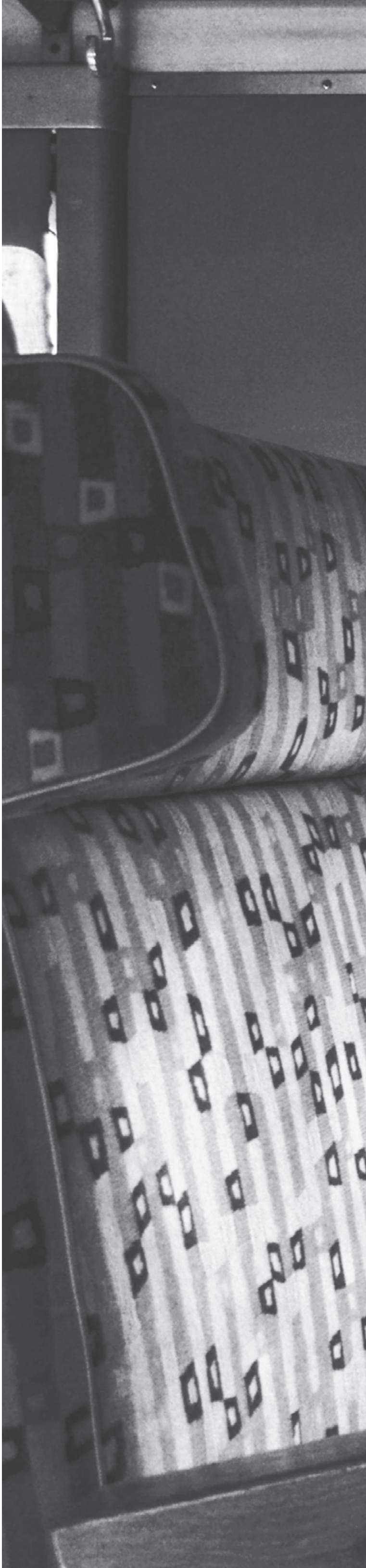

*

ماندگاریم در کیسه‌های کار و کلنگِ کارگران

حانیه عامل

کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۱۴۰۰

ایلیا غلامی صومعه بزرگ

کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۹۸

ماندگاریم در کیسه‌های کار و کلنگِ کارگران

حانیه عامل | کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۱۴۰۰

ایلیا غلامی صومعه بزرگ | کارشناسی علم اطلاعات و دانش‌شناسی ۹۸

هر شب به خانه می‌آیم. درِ خانه را می‌گشایم و پنجره‌ها را رو به سیاهیِ شب باز می‌کنم. پرده‌ها را پس می‌زنم. صدای چک‌چک آبدان و قطره‌های آبی که هر پانزده ثانیه با شدت به کف سینک می‌خورند با هم یکی شده. شب قیرگون است مانند تمام شب‌های دیگر و مانند صبحی که هر روز در انتظار به پایان می‌رسد. انتظار؛ گم‌گشتگی سرد و سراب‌واری که خیلی زود ناقوسِ آوارگی و گرسنگی را در گوشم می‌نوازد.

هر شب به خانه می‌آیم و سکوت سفره مرا به این فکر می‌اندازد که «انتظارم از من چه ساخت؟» عربده‌ی زخمی در انگشت کوچک پا؟ سرفه‌ی خشک و دردناکی در گلو؟ یا بریدگی‌ای عمیق در کف دو دستم؟ یا شاید هم یک چُرت شکننده به زیر برگ‌های درخت توت در حاشیه‌ی تقاطعی که ماشین‌هایش با سرعتی کرکننده از کنارم رد می‌شوند اما نمی‌توانند مرا از جریان ضخیم بلندی‌های درماندگی و رنجم جدا کنند. در پنجره را باز می‌کنم. بوی پچ‌پچ پدرم می‌آید و مادری که صدای خنده‌های کودکی‌ام را به انبوه خاطرات فراموش‌شده کوک می‌زند. مادرم که سفره‌ای می‌چیند و پدری که از انتظارش نانی به دستم می‌دهد. پنجره را باز می‌کنم و شب قیرگون است. انتظارم از من چه می‌سازد؟ سفره‌ای پر از سکوت شاید، اگر غم نان بگذارد. پنجره را می‌بندم، بی‌انتظار هیچ پاسخی از صبح و برآمدنِ آفتاب و بر افتادنش؛ چراکه ما ماندگاریم در زخم‌ها، کیسه‌های کار و سفرهای ساکت‌مان. ■

روزنگاری

گشتن در بین روزآمدهای مربوط و نامربوط به محور موضوعی‌ست؛ برگزیدن نکته‌ای دارای محل تامل و تشریح تاثیرات آن بر مسیر زندگی و جهان‌بینی ما.

روزنگاری، حیاط خلوت موضوعاتی‌ست که نه می‌توان نادیده گرفت؛ نه در قالب موضوع اصلی می‌گنجند.

*

گتسبی و گوی معلقِ آینده

مرضیه حقی

دانش‌آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی

۷۰

تحصن؛ انتظاری تاریخی یا تاریخی از انتظار؟

بردیا محبی صمیمی

کارشناسی علوم سیاسی ۱۴۰۰

۷۴

گتسبی و گوی معلقِ آینده

مرضیه حقی | دانش‌آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی

آینـده در دسـت گتسـبی نبـود؛ او تنهـا منتظـر مانـده بـود و در رویـای خودسـاخته‌اش غـرق شـده بـود.

امسـال تصمیـم گرفتـم اولیـن موضـوع صحبتـم در سـاعت نـگارش، معرفـی کتـاب «گتسـبی بـزرگ» باشـد. در حقیقـت قصـد داشـتم در خـلال معرفـی کتـاب، بـه موضوعـات دیگـری هـم بپـردازم. آن روز سـخنم را این‌گونـه آغـاز کـردم:

گتسـبی بـزرگ از آن آدم‌هایی‌سـت کـه در انتظـار کُشـنده روزگار می‌گذرانـد. پـس از جرقـه‌ی عشـقی نافرجـام بیـن او و دختـری به‌نـام دِیـزی، تمـام تلاشـش را بـه کار می‌گیـرد تـا از هـر راهـی کـه می‌توانـد ثروتـی بینـدوزد و بـر راه نرفتـه‌ی عاشـقی پـا بکوبـد؛ انتظـاری زجـرآور در پـسِ هـر مهمانـی مجلـل کـه شـاید چشـم محبـوب گریزپـا بـا دیـدن ایـن زرق‌وبـرق، هـوسِ بازگشـتن کنـد... .

در لابه‌لای سطور کتاب و حال و احوالات گتسبی، از خودم گفتم؛ از آن روزهایی که به تصورم بنا بود رنج حاصل از رفتن به روستاهای مختلف برای تدریس را به جان بخرم تا بگذرد این روزگار. با خودم می‌گفتم این مدت تمام شود بعد به کارهای دل‌خواهم می‌رسم. وقتی آن دوران گذشت، گرفتاری‌های ادامه تحصیل پیش آمد. باز می‌گفتم این تمام شود و بعد باز گرفتاری دیگری پیش می‌آمد. هنوز کتاب نان‌وشراب سیلونه را نخوانده بودم که بگوید: «گاهی این فکر مرا به ستوه می‌آورد که آدم بیش از یک‌بار به دنیا نمی‌آید و این عمر یک‌باره و منحصربه‌فرد را نیز دائم در موقت‌بودن و در انتظار روزی به سر می‌برد که زندگی واقعی شروع شود باری عمر به همین شیوه می‌گذرد... .»
همین بود که هربار در گذر از گذاری و افتادن به گذاری عمیق‌تر سعی کردم از این گذرگاه‌ها یادگاری بردارم و در کوله‌بارم بگذارم. اندیشیدن به آینده و در انتظار بهترشدنِ شرایط ماندن، رویایی‌ست که با همه‌ی ما همراه است؛ در کودکی که آرزوی معلم‌شدن را در سر می‌پروراندم، به ادبیات‌خواندن روی آوردم و می‌خواستم از ادبیات و شعر پلی بزنم به آرزویم. انگار انتظار متعلق به جسم و آرزو متعلق به روح است؛ تا زمانی که این‌ها با هم ممزوج نشوند، اتفاقی رخ نخواهد داد.

معمولاً در ساعت تدریس دستور زبان، وقتی مبحث زمان گذشته، حال و آینده‌ی افعال را تدریس می‌کنم، کمی دخل‌وتصرف ادیبانه هم به خرج می‌دهم:
به‌نظر من گذشته چیزی جز تابلویی پر راز و رمز نیست. آرزوهایی که داشتم و میان برآورده‌شدن یا نشدن‌شان مردد مانده بودم. انگار هرچه از آن‌ها فاصله می‌گرفتم زیباتر و روشن‌تر می‌شدند. آینده هم که گوی معلقی‌ست میان امید و ناامیدی. به‌نظرم باید این گوی درخشان را از دستان ناامیدی بقاپیم و تا دوردست‌های لاله‌زار امید بدویم، آنجا که آرزوها خیمه می‌زنند و حال، آن‌چه اکنون در دستم است؛ با آن می‌دانم چه کنم. حال برای من زنجیر اتصال بین گذشته و آینده است. با فعل مضارع التزامی که با ای‌کاش و شاید و باید التزام می‌یابد، راه به جایی نمی‌بریم، باید به مضارع اخباری پرداخت که از الان و همین اکنون سخن می‌گوید.

گتسبی هم انگار توقع داشت به‌قول ژان کریستوف «روحی را بیابد تا در میان آشوب طوفان‌ها بتواند در دامنش بخزد. پناهگاه اطمینان‌بخش که در آن به انتظار آرامش ضربان قلب خود، نفسی برآورد؛ با قلب او از زندگی کام گیرد و حتی با او رنج ببرد؛ که رنج کشیدن با دوست، شادی‌ست.»
گذشته‌اش می‌گفت دِیزی که به او قول ازدواج داده هرچند رفته و با مردی ثروتمند ازدواج کرده، اما اگر ثروت او را ببیند حتماً با وجود آن عشق سوزان جوانی، به سمت

او متمایل خواهد شد؛ حال را به گونه‌ای ساخته بود که آرزویش را داشت. جشن و شب‌نشینی و بریز و بپاش‌های بورژوازی‌گونه که تنها برای ایجاد روزنه‌ای در دیوار زمان ایجاد شده بود، تا شعاع نورش بر گذشته و قلب دِیزی بتابد و آن را روشن کند. اما حال را به درستی طراحی نکرده بود و آینده نیز در دست گتسبی نبود؛ او تنها منتظر مانده بود و در رویای خودساخته‌اش غرق شده بود. آینده‌اش را خرج گذشته‌ای موهوم کرده بود؛ انتظار تاریک و نامعلوم در ادامه‌ی راهی بس خطرناک با مقصدی ناپدید. او از لحظاتی که می‌توانست در کنار دوستان و مهمانانش لذت ببرد گذشت، به این امید که محبوب ثروت‌طلبش را اغوا کرده تا ساعتی شاهد حضورش باشد.

گتسبی در انتها به این نتیجه می‌رسد که عمرش را در رسیدن به رویایی گنگ و موهوم از دست داده و چون زمان زیادی را با یک رویای واحد زندگی کرده باید غرامت گزافی بپردازد. همان‌طور که فیتزجرالد می‌نویسد: «لابد از لابه‌لای برگ‌های وحشت‌انگیز به آسمانی نامأنوس نگریسته بود و از این کشف زشت، بر پایان انتظار بیهوده‌اش بر خود لرزیده بود و در پایان شبح غریب خاکسترفامی از وسط درختان بی‌شکل به‌سوی او آمد و تمامش کرد… .»
او وقتی برای اولین‌بار چراغ سبز انتهای لنگرگاه دیزی را یافته بود، خوشحال از این راه دور و درازی که پیموده، رویایش و انتظار رسیدن به آن، لابد آن‌قدر به‌نظرش نزدیک بوده که دست یافتن بر آن برایش ممکن می‌نمود «اما نمی‌دانست رویای او همان‌وقت دیگر پشت‌سرش جایی که کشتزارهای تاریک زیر آسمان شب دامن گسترده‌اند، عقب مانده». انتظار در کوچه‌ای بن‌بست، آن‌قدر به چشم افراد آمده که Gatsbying اکنون به‌صورت واژه‌ای نو وارد زبان انگلیسی شده و کنایه از رفتاری‌ست سرشار از خودنمایی و نشستن به انتظاری طولانی برای دیده‌شدن توسط مخاطب خاص. درس را، این‌گونه به پایان بردم که کاش ما چون او نباشیم. کاش او هم به رویایش رنگ حقیقت می‌زد و خود را غرق در توهمات و تصورات بیهوده نمی‌ساخت.

بعد از تمام این توضیحات، موضوع کتاب را به نقد و بحث گذاشتم و نظر شاگردانم را خواستم؛ کم‌وبیش از ناامیدی و خستگی‌های روحی ناشی از انتظار برای فردا حرف زدند. بارقه‌های دل‌خوشی را یادآوری‌شان کردم؛ از به‌انتظارنشستن برای رسیدنِ روزهای روشن، گذشتن و بذر آینده را درحال‌کاشتن گفتم. از این‌که من هم به آینده امیدوارم؛ به صبح امید که از پس پرده‌ی شب ظلمانی لبخند بزند، با این تفاوت که من رویاهایم را با چاشنی واقع‌گرایی دست‌یافتنی‌تر کرده‌ام. با شاگردانم قرار گذاشتیم هر شب به رویاهای‌مان فکر کنیم، شعر بخوانیم و با قدرت امید، اجازه ندهیم انتظار بیش از این برای‌مان تلخ و کشنده جلوه کند. ■

تحصن؛ انتظاری تاریخی یا تاریخی از انتظار؟

بردیا محبی صمیمی | کارشناسی علوم‌سیاسی ۱۴۰۰

حتی کاری‌نکردن و نشستن در یک فضایی به‌خصوص می‌تواند چاره‌ی رسیدن به هدفی باشد که سال‌ها برای آن تلاش و ممارست به عمل آمده است.

«در انتظار آن گل، فریاد کن چو بلبل
آشفته زلف سنبل، از اشک لاله‌گون کن»

زمانی را محو به خاطر دارم که هنوز بچه‌مدرسه‌ای نشده بودم و سر زانوهای شلوارهایم نرفته بودند. سالم بودند. انتظارم را می‌کشیدند تا بپوشم‌شان و حیاط درندشت مدرسه را که به‌زودی باز می‌شد، از این سر تا آن سر با شوروشوق وصف‌ناپذیری بدوم و ورجه‌ورجه کنم، زمین بخورم و دوباره بلند بشوم و دوباره زمین بخورم و این چرخه‌ی مدور را در طول هشت‌ساعت تکرار کنم تا دست‌آخر تمام شود و به خانه برگردم. و روز بعد دوباره همین روند را طی کنم.

بـرای مـدت دوازده‌سـال ایـن روزهـا تـکرار شـدند و تـا قبـل از این‌کـه بـه پایـان برسـند، هـر روز، روز بعـدی را منتظـر بـودم. هرچنـد که منتظربـودن در روزهـای سـال اول دبسـتان بـا روزهـای سـال آخـر دبیرسـتان طبعـاً فـرق عظیمـی بـه لحـاظ نـوع و محتویـات و اندرونیـات داشـت امـا بـا خـودم فکـر می‌کنـم کـه از همـان اول کار، نافمـان را بـه حلقـه‌ی انتظـار بریده‌انـد؛ هرچنـد کـه ندانیـم یـا نبینیـم امـا دائمـاً انتظـار اسـت کـه از نقـب دیـوارِ زمـان کلـه می‌کشـد تـا مـا را ببینـد. و می‌بینـد. نـگاه اوسـت کـه آیینـه‌ی مـا بـرای ادامه‌دادن می‌شـود تـا حضـور همه‌جانبه‌اش را در یکایـک لحظه‌هـای گونه‌گـون مـا فریـاد کنـد. جملگـی مـا منتظریـم. منتظـر تغییـر، منتظـر فرارسـیدن لحظـه‌ی موعـود یـا منتظـر چرخـش شـب‌وروز. حتـی مـن هـم کـه در حال نوشـتن از انتظـارم، به‌عبارتـی انتظـار ایـن را می‌کشـم تـا خواننـده‌ی ایـن متـن بـه عمـق آنچـه کـه می‌خواهـم بگویـم، دسـت یابـد و او نیـز منتظـر اسـت تـا مـن پـرده از ژرفـش موضـوع ایـن متـن بـردارم.

قضـای تاریخـی همـواره رو بـه جلـو پیـش مـی‌رود و ایـن از خاصیـت سـیر تاریـخ اسـت کـه داسـتان‌وار انتظارهـا را بـه پایـان می‌رسـاند. در ایـن خصـوص، بحـث تحصـن یـا بسـت‌نشـینی به‌عنـوان یـک کنـش نمادیـن تاریخـی-اجتماعـی مطـرح اسـت کـه می‌تـوان از آن به‌مثابـه مصـداق عیـان انتظـار یـاد کـرد. هـر انتظـاری نقطـه‌ی آغـازی دارد، مسـیر و نیـز غایتـی را متضمـن اسـت کـه بـر همیـن منـوال در خـود، روش‌مند و هوشـمند می‌شـود. بسـت‌نشـینی هـم همیـن‌طـور. گـول نـامِ کوتاهـش را نخوریـد. تاریـخِ طویلـی پشـت همیـن واژه‌ی کوتـاه وجـود دارد؛ تاریخـی بـه درازنـای قرن‌هـا و پیچیدگی‌هـای حقوقـی و حقیقـی روابـط بشـری یـا به‌عبارتـی بهتـر، درسـت از زمانـی کـه بشـر دارای حکومـت و حاکمیـت فراگسـتر شـد. در ایـن زمـان، بسـت و بسـت‌نشـینی به‌همـراه حکومت‌هـا نمـود عینـی بیشـتری به‌عنـوان ابـزاری بـرای مطالبـه‌ی حقـوق یافتنـد. در ایران، این مسـئله از عهـد صفویـان بـه بعـد به‌عنـوان چـاره و تدبیـری جهـت فـرار از مجـازات و جـور حـکام مسـتبد یـا داروغه‌هـای باج‌گیـر اندیشـیده شـد. در حقیقـت متحصـن یـا متحصنیـن بـرای نجـات جـان خویـش بـه مـکان مقدسـی می‌رفتنـد و در آنجـا می‌نشسـتند بـه انتظارکشـیدن، تـا بلکـه تعقیب‌کنندگان‌شـان اندکـی دسـت پاییـن را محـض تقـدس آن مـکان یـا صاحـب معـزز آن مـکان -چنانچـه حـرم یـا امـامزاده‌ای می‌بـود- بگیرنـد. امـا خـب، مسـئله‌ای کـه وجـود دارد ایـن اسـت کـه ایـن حرکـت اعتراضـی در کجـا یـا بـه چـه نحـوی متضمـن یـا نماینـده‌ی مفهـوم انتظـار شـد؟ اجـازه می‌خواهـم کـه به‌رغـم روالِ همیشـگیِ پرداخـتن بـه هسـت‌ها، این‌بـار بـه سـراغ بوده‌هـا بـروم و عینـک تاریخـی بـر چشـمان پرسشـگران و خـودم گذاشـته و روایتـی از تاریخِ نسـبتاً معاصـر و آشـنای مشـرق‌زمین را بـه حضورتـان تقدیـم کنـم.

طهران، ۲۸ تیرماه، ۱۲۸۵ ه.ش
آیـات عظـام و علمـای اعـلام به‌همـراه خیـل عظیمـی از تجـار و کسـبه کـه بـه دنبال‌شـان راه افتاده‌انـد، بـه سـمت سـفارت انگلیـس در حرکت‌انـد تـا بـه نشـان مطرح‌کـردن مطالبـات

خـود نظیـر تأسـیس عدالت‌خانـه و تدویـن قانـون اساسـی و تغییـر ماهیت مطلقـه‌ی دولت به مشـروطه، در آن مـکان بسـت بنشـینند. هرگـز گمـان نمی‌بـردم کـه مصـداق ضرب‌المثـل «از بیـم عقـرب جـراره بـه مـار غاشـیه پناه‌بـردن» عینـاً در تاریـخ مصـداق داشـته باشـد! ملـت نجیـب ایـران در آن دوران از عقـرب جـراره‌ای به‌نـام علاءالدولـه بـه مـار غاشـیه‌ای پنـاه بـرده بودنـد کـه انگلیـس نـام داشـت. البتـه انگلیـس در ابتـدا از در دوسـتی بـا انقلابیـون مشـروطه‌خواه وارد شـد و پذیرایـی گرمـی هـم بـه عمـل آورد؛ تـا این‌کـه در سـال ۱۹۰۷ وجهه‌ی راسـتین خود را در معاهده‌ی روس و انگلیـس و تقسـیم ایـران نشـان داد. خـب، این مسـئله بـرای آنـان کـه از نظریـه‌ی منفعت‌طلبـی دولت‌هـای بـزرگ و امپریالیسـت باخبرنـد، می‌داننـد کـه انگلیـس در آن دوران چـرا و بـه مقتضـای چـه دلایلـی چنـان رفتـاری از خـود بـه ملـت ایـران نشـان داد. هرچنـد کـه ایـن پرگویی‌هـای تاریخـی مقصـود مـا بـرای رسـیدن بـه جوهـره‌ی طـرح بحـث نیسـت؛ امـا بـد نبـود کـه انـدکی بـه درد دل‌هـای تاریـخ گـوش می‌کردیـم تـا ببینیـم کـه انتظـار چطـور تاریخـی می‌شـود و از خـود تاریخـی هوشـیار بـر جـای می‌گـذارد، فـارغ از این‌کـه مـا در کجـا یـا بـه چـه نحـو و شـکلی خودمـان را در سـنگر صبـر و انتظـار مجهـز می‌کنیـم تـا بلکـه اعتراض‌مـان را بـه سـتمگران محافظـه‌کار و حـکامِ جـور نشـان دهیـم.

بـه هـر نحـو، بست‌نشـینی ملـت ایـران در طهـران بـه آن‌سـال نیـز خـود مؤیـد آگاهـی آنـان از نقـش فعـال و پراتیـک ماهیـت انتظـار به‌عنـوان یکـی از ابـزارآلات رسـیدن بـه اهـداف و تحقـق مطالبـات سیاسـی و اجتماعـی عهـد خودشـان بـوده اسـت. انتظـار همیـن اسـت؛ نـه یـک مفهـومِ به‌خودپیچیـده بلکـه مفهومـی کـه مبشـر پیچیده‌ترشـدنِ نحـوه‌ی کنشـگری و دریافـت واکنش‌هـای آدمیـان اسـت، بـه حسـاب می‌آیـد. هرچنـد کـه گاهـی انتظـار می‌توانـد رویـه‌ای منفعلانـه

به انضمام بلاتکلیفی به خود بگیرد اما در بُعدِ اجتماعی‌اش نه غیرفعال و ساکن که خود متضمن هدف، اراده‌ی مستقلِ پیشین و آگاه به عواقبش است. به‌عبارتِ غیر پیچیده و غیر عصاقورت‌داده؛ حتی کاری‌نکردن و نشستن در یک محیط یا فضایی به‌خصوص می‌تواند راه و چاره‌ی رسیدن به هدفی باشد که سال‌ها برای آن تلاش و ممارست به عمل آمده است. می‌تواند حاوی پیام باشد و تعبیراتی چند بر آن شود.

و در نهایت هم چهاردهم مردادماه رسید و فرمان مشروطیت توسط مظفرالدین‌شاه صادر شد. نکته‌ی درخور توجه در فرآیند تحصن این بود که اگر به‌صورت مکرر صورت نمی‌گرفت و آگاهی از نمادین‌بودن انتظاری که سخنش رفت، برای سالیان متمادی دوام نمی‌یافت یا در بین توده‌ها بازتعریف نمی‌شد؛ قطعاً امروزه در تاریخ معاصرمان شاهد فصلی جدید از روابط میان جوامع مدنی و دولت‌های متنوع نمی‌بودیم تا بتوانیم بیاییم و قلم‌به‌دست، برای خودمان و دیگران مانیفست بنویسیم. ■

وقایع‌نگار شوید

فراخوان

موضوع: کار

مایکل اسکات در جای‌جای سریال آفیس اصرار دارد که همکاران خود را اعضای خانواده خود بداند. می‌گوید رسالتش آن است که محیطی گرم و صمیمی و فوق‌العاده دوستانه برای اعضای دفتر ایجاد کند و از دیگران هم همین انتظار را دارد. روشن‌کردن لامپ اتاقک کوچک کار احتمالا همان نور تابیده بر بخش تاریک زمان است که یا آدمی را در خودش غرق می‌کند و یا او را مبتلا به فرسایش و فرسودگی می‌کند.

در یک چشم‌انداز کلی از روزمرگی، بی‌حسی، خمودگی و در نهایت رکود، شاید بتوان گفت «کار» عذر موجهی می‌تراشد برای هرآنچه که انسان را در طول حیاتش به نابودی می‌کشاند و در چنگال خود خرد می‌کند. چنانچه که عباس معروفی در جایی می‌نویسد:

«انسان مدام باید مشغول کار باشد. سازندگی کند، وگرنه از درون پوک می شود. و بی‌کاری بدتر از تنهایی است.»

شمارهٔ ۱۱۵ وقایع اتفاقیه این‌بار از همین‌ها می‌گوید؛ از غرقگی و ازخودبیگانگی، از فرسودگی و بلاتکلیفی، از تمدن، از شان اجتماعی کار، از این عنصر معنابخش زندگی.

وقایع اتفاقیه از شما دعوت می‌کند تا در شماره ۱۱۵ از «کار» بنویسید و لامپ اتاقک کوچک زندگی را روشن نگه دارید.

به انتظارِ تصویرِ تو
این دفترِ خالی
تا چند
تا چند
ورق خواهد خورد؟

احمد شاملو

نشریه دانشجویی
وقایع اتفاقیه
۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

*

این جا،
ویترین شماست.

راه‌های ارتباطی جهتِ درجِ تبلیغات

پست الکترونیک: vaghayemag.sdjdm@gmail.com

اینستاگرام: vaghayemag

شماره تماس: ۰۹۱۵۲۰۸۴۲۱۵

نشریه دانشجویی

وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

به آرشیو وقایع اتفاقیه سر بزنید.

نشریه دانشجویی

وقایع اتفاقیه

۱۳۸۹

توقف در مسیر زیسته‌ها و نزیسته‌ها

«انتظار» زمان را منجمد می‌کند. از زمان یک وزن سنگینی می‌سازد و پرتش می‌کند روی دوش‌مان تا مثلاً زنده‌بودن را به‌یادمان بیاورد. انتخابِ دیگری هم پیش پای‌مان نمی‌گذارد. ابدیت را در زمانی کوتاه جا می‌کند و می‌گوید: زندگی همین است. تحمل کن.
شماره ۱۱۴ وقایع‌اتفاقیه «انتظار» را در عینی‌ترین و عریان‌ترین حالتِ آن به‌نمایش گذاشته است. این شماره، خاطره‌هایی از آدم‌هایی‌ست که می‌دانند انتظار چگونه رنجی‌ست و فراموش نکرده‌اند که روزی حجمِ ثقیلِ انتظار، چطور بی‌تاب، یخ‌زده و محبوس‌شان کرده بود.

جهاد دانشگاهی
۱۳۵۹
خراسان رضوی
سازمان دانشجویان